

رمان وام ازدواج | AMOO کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نگاه دانلود

www.negahdl.com

قسمت اول وام ازدواج

امروز اصلا حال و حوصله ی درس و دانشگاه رو نداشتیم تو افکار خودم بودم که چه جوری بقیه پول عمل بابام رو جور کنم که

دیدم دم در دانشگاهم به ساعت نگاه کردم کلاس اولو از دست دادم هنوز تو افکار خودم بودم که فرناز رو از دور دیدم راهم رو

. به سمت اون کج کردم

-سلام چرا دیر کردی

-سلام هیچی بعدا برات تعریف می کنم

-این ساعت دوباره با استاد شهاب کلاس داریم

-چرا مگه ساعت قبل نبود

-آره ولی چون آخر ترمه و این استاد هم وظیفه شناس تصمیم داره امروز کتاب و تموم کنه

_حالا خوبه امتحان دست خودشه خوب اونجایی که درس نداده رو امتحان نگیره

-آره خوب حالا این ساعت میای سر کلاس

-آره میام راستی پس کلاس استاد زنگنه چی میشه

-هیچی دیگه استاد زنگنه هم هفته ی دیگه ساعت استاد شهاب و میگیره

-حالا بهتر بریم سر کلاس

همونجور که به سمت کلاس میرفتیم فرناز داشت حرف میزد حرفای که اصلا من گوش نمی دادم و فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون می دادم

از دور امیر مقدمو دیدم فرناز هم با دیدن اون گفت عاشق دلخستت هم اومد منو به چی فکر می کردمو اون به چی واقعا خیلی خوش خیال بود آزاد از همه چیز تو

افکار خودم بودم که با صدای مقدم رشته افکارم پاره شد

-سلام خانم امیری سلام خانم فیاضی

سلام

سلام

-خانم امیری حالتون خوبه آخه رنگتون پریده

این دیگه چی می خواد نه خیلی حوصله دارم با گفتن ممنون حالم خوبه دست فرناز رو گرفتمو وارد کلاس شدیم

-چته چرا پاچه میگیری اون که فقط حالتو پرسید

-فرناز خواهش میکنم امروز اصلا حوصله ندارم بعد به سمت ردیف آخر رفتمو روی اولین صندلی نشستم

فرناز هم کنارم نشست و گفت نه مثل اینکه واقعا امروز اتفاق مهمی افتاده که مخ کلاس که همیشه ردیف اول می نشست اومده ردیف آخر نشسته

همچنان که در سکوت بهش نگاه می کردم گفت فهمیدم عاشق شدی پوزخندی زدمو تو دلم گفتم دوست مارو ببین اتفاق مهم زندگی از دید اون عاشق شدن

وقتی دید من چیزی نمیگم گفت فهمیدم طرف ردت کرده میدونستم داره از فضولی میمیره که بفهمه چه خبره ولی من عادت نداشتم از زندگی واسه کسی بگم از بچگی

همینطور بود دوست دورو ورم بود ولی در حد همون درس و مسائل عادی باهاشون صحبت می کردم. هیچوقت کسی از زندگی خبر نداشت

الان دوست داشتم با کسی صحبت کنم ولی نمی دونستم با کی ورود استاد به کلاس جلوی پیشروی افکارم رو گرفت

-یگانه

-چیه

-حواست کجاست استاد اومد

-آره فهمیدم

-این استاد هم که اینقدر بد اخلاق که همیشه با یه من عسل خوردش

-هییس می شنوه تازه اخلاقی مهم نیست مهم اینه که خوب تدریس می کنه

-خانمها اگه حرفاتون تموم نشده بفرماید بیرون تمومش کنید

ف-نه استاد عذر می خوام استاد-تکرار شد میرید بیرون متوجه شدین با شما هم هستم خانم امیری

در سکوت فقط بهش نگاه کردم اون هم که دید چیزی نمیگم چیزی نگفت شروع کرد به تدریس ده دقیقه که گذشت فرناز گفت جون من تو امروز چته پس برای چی جزوه نمی نویسی

-اه تو چرا امروز به من گیر دادی

-حالا مطمئن شدم عاشق شدی

غیر ارادی صدامو بالا بردمو گفتم ولم کن تورو خدا فرناز با چشمای گرد شده نگام میکرد وقتی صورتمو به سمت استاد چرخوندم دیدم که با خشم نگاهم می کنه و همه ی بچه ها با تعجب می خواستم عذر خواهی کنم که استاد با عصبانیت گفت هر دو تا تون بیرون

سرمو پایین انداختمو کیفمو هم برداشتم به سمت در رفتم فرناز هم دنبالم اومد وقتی از کنا استاد رد می شدم به صورت زیرلبی گفتم به درک فکر کنم شنید آخه فکش منقبض شد و

چشماش خشمگین

وقتی از کلاس اومدیم بیرون فرناز می خواست عذر خواهی کنه که گفتم هیچی نگو فقط ولم کن باور کن امروز حوصله هیچی رو ندارم

همینجور که از دانشکده خارج می شدم فرناز هم دنبالم میومد و عذر خواهی می کرد تو یه لحظه جوش آوردمو گفتم چی می خوای ولم کن اون هم با بغض سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت قیافه اش رو که دیدم فهمیدم زیاده روی کردم فرناز ببخشید تند رفتم ولی تو رو خدا امروز دور منو خط بکش خواهش می کنم اونم بازم چیزی نگفت رفتم سمتشو گفتم ببخشید این چند روز اعصاب ندارم تو ببخش سرشو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد می دونستم چیزی تو دلش نیست ولی من نمی تونستم به کسی اعتماد کنم واسه اش درد و دل کنم تنها کسی که باهاش صمیمی بودم خواهرم بود که دو سال ازمن بزرگتر بود ما دو تا حرفای هم دیگرو خوب می فهمیدیم اون سال قبل ازدواج کرد شوهرش باهاش همکلاسی بود نیما پسر خوبی بود فقط وضع مالیش زیاد خوب نبود اونم مطمئنا تا چند سال دیگه بهتر می شد مهم این بود که لیلا دوستش داشت اون هم عاشقانه لیلا رو دوست داشت بعضی وقتا که اونا رو می بینم آرزو می کنم که من هم عاشق بشمو همسر اینجوری دوستم داشته باشه البته از دوستیهای قبل ازدواج بدم میاد پس نتیجه می گیرم من هیچوقت با عشق ازدواج نمی کنم چون من که با پسرا رابطه ساده سلام علیک رو هم ندارم یعنی هیچوقت گرم سلام و علیک نمی کنم بر عکس بقیه دخترا که وقتی اونا رو می بینم میگم نکنه اونا با هم فامیل هستن چون من فقط با پسرای فامیل راحتم اونم در حدی که از حد خودمون تجاوز نمی کنیم، شوخیهای که احترام دو طرف حفظ شه

همینجور که تو افکارم بودم دست کسی رو روی شونه ام حس کردم وقتی نگاه کردم دیدم فرناز

-کجایی دختر چند دقیقه است دارم صدات می کنم

-همینجام فقط به تنهایی احتیاج دارم من میرم اون پشت کنار درختا میشینم باید یه خورده فکر کنم

-باشه برو با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم

چشم غره ی من باعث شد حرفشو نیمه کاره ول کنه

-خوب باشه چرا میزنی رفتم

به سوی درختای پشت دانشکده رفتم جای خلوتی بود و می تونستم راحت بشینم فکر کنم باید چیکار کنم شروع کردم با خودم حرف زدن که خدا جون چرا پدر من تو که وضعیت ما رو بدونی حالا من باید از کجا پول جور کنم ای کاش حداقل پسر بودم این از بد شانسی بابا بود که پسر نداره آخه سه تا دختر چیکار می تونن بکنن خدا جون مامانم پیش تو ولی بابامو ازم نگیر پاهامو تو بغلم جمع کردم سرمرو رو پاهام گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن در حالی که گریه می کردم شروع کردم به درد و دل با خدا خدا جون پدرمو ازم نگیر خدا جون به هرکی سر زدم نداشت من چیکار کنم پول عمل بابامو از کجا بیارم یهو حس کردم یکی پیشم نشست با خودم گفتم این فرناز اینقدر فوضوله که

با اینکه بهش گفتم می خوام تنها باشم اما بازم اومد فوضولی کنه سرمو بلند کردم که چند تا فحش بارش کنم که از چیزى که دیدم خشکم زد

قسمت سوم

سرمو بلند کردم تا چندتا فحش بارش کنم از اونچه که دیدم خشکم زد در حالی که بهش زل زده بودم بغضم رو قورت دادم هر دو تامون فقط بهم زل زده بودیم همینجور که نگاهش می کردم بخودم اومدمو گفتم شما عادت دارین استراق سمع کنین اونکه از رفتارمن جا خورده بود ایستاد بعد کت اسپرتش رو مرتب کرد و گفت زبونت خیلی دراز نمی ترسی بهت نمره ند

پوزخندی زدمو گفتم دیگه برام فرقى نمی کنه

خودم هم از خودم تعجب می کردم که چه جورى دارم باهاش حرف میزنم نه به چند قيقه قبلش که وقتی دیدمش خشکم زد نه به حالا که داشتم باهاش بحث می کردم

-چیه تو فکرى داری به نمره فکر می کنی یا اینکه چه جورى از دلم در بیاری (این حرفارو در حالی بهم میزد که پوزخندی روی لباش بود)

این دیگه چه قدر از خود راضی بود

من در حالیکه سعی می کردم محکم باشم بهش گفتم این آرزو رو به گور می برین که من پیام ازتون عذر خواهی کنم هر کارى هم دلتون خواست با نمره ام بکنین (راستش اولین بارم بود که با یه استاد این جورى حرف می زدم خوب تقصیر خودش بود من فقط می خواستم دق دلیمو سر یکی خالی کنم)

می خواستم از کنارش رد شم که با لحنی خالی از عصبانیت گفت صبر کنین خانم امیری

-وقت ندارم می خوام برم

-چه کارى مهمتر از جور کردن پول برای عمل پدرتون

-شما همه ی حرفامو شنیدین

-راستش غیر عمدی بود داشتم از اینجا رد می شدم که شما رو اینجا دیدم صداتون هم ،راستش نمی تونستم جلوی گوشامو بگیرم

می خواستم بهش بگم خودتی مگه تو الان نباید سر کلاس باشی پس اینجا چکار می کنی دیدم اگه نگم بهتر حالا که اون دیگه عصبانی نیست بهتر من دوباره عصبانیش نکنم چون با این وضع من یه ترم زودتر هم فارغ التحصیل بشم بهتره البته کو تا فارغ التحصیلی هنوز دو سال مونده

-به چی فکر می کنید خانم امیری

-چیز خاصی نیست

-بهر حال اگه کمکی از دستم برمیاد در خدمتم

راستش از خودم خیلی خجالت کشیدم که اینجوری باهاش حرف زدم سرمو انداختم پایینو گفتم استاد واقعا معذرت می خوام سرمو که بلند کردم دیدم داره نگاهم می کنه

در حالی که لبخند کوچیکی گوشه لبش بود گفت اشکال نداره بهر حال می تونید روی کمکم به عنوان یه دوست حساب کنید فعلا خداحافظ

-استاد بازم عذر می خوام یه لحظه کنترلم رو از دست دادم

-مهم نیست بین دوتا دوست از این اتفاقا می افته درسته دیگه ما می تونیم دوتا دوست برای هم باشیم

نمی دونستم چی بهش بگم از تعجب کم مونده بود شاخ دربیام جای فرناز خالی که این استاد خشک رو اینجوری ببینه

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

استاد رفت و من با نگاهم اونو بدرقه می کردم امروز بدجور شوکه ام کرد قد بلندی داشت که تا حالا بهش توجه نکرده بودم اگه اینو به فرناز می گفتم بهم می گفت که تو اصلا به غیر درس به چی توجه می کنی حلال زاده است داره به سمتم میاد

منم راهم رو به سمتش کج کردم انگار آروم شده بودم

-استاد چکارت داشت دیدم دنبالت می گرده نه بابا توهم آره

-چی می گی تو

-هیچی میگم خوب دل میدادین و قلوه می گرفتین

-تو هم دلت خوشه

-یه چیز بگم از تعجب شاخ در میاری

-چی بگو

سعی داشت با نگاه کردن بهم حرصم رو در بیاره

-چرا نگاهم می کنی

-استاد قبل از اینکه (و شروع کرد حالت کسی رو که در حال فکر کردن به خود گرفتن)

-خوب چرا حرف نمیزنی

-راستش وقتی تو رفتی پشت ساختمون دانشکده یکی دو دقیقه بعدش استاد اومد سراغت رو ازم گرفت منم گفتم

کجایی ولی ندیدم بره پشت ساختمون پس چه جوری کنار تو بود

-هیچی داشت از اونجا رد می شد که منو دید

-اون که می دونست تو اینجا

-اه فرناز چقدر حرف میزنی بعد در حالی که به سمت در خروجی دانشگاه می رفتم با فرناز خداحافظی کردم فرناز

هنوز همونجا ایستاده بود مطمئنا می خواست بفهمه چه جوری می تونه یه ربطی بین اونچه که دیده و شنیده پیدا کنه

قسمت چهارم

کلید رو از کیفم درآوردمو در رو باز کردم وارد خونه که شدم بابامو دیدم که داشت توی حوض دستاش رو می شست

وقتی به این فکر می کنم که ممکنه یه روز نباشه غم عالم توی دلم میشینه.

-سلام بابا شما باز رفتین سر کار

-سلام عزیزم تو که منو می شناسی، نمی تونم بیکار بشینم

می دونستم اینو میگه که من ناراحت نشم والا اون نمی تونه کار کنه فقط مجبوره کار کنه برای ازدواج لیلا اون همه ی

پس اندازش رو برای خرید جهیزیه خرج کرد الان هم که بازنشسته آموزش پرورش هستشه و یه حقوقی می گیره که

تو این گرونی فقط می تونه زندگیمون رو بچرخونه. من و مینا و بابام. مینا هم که دانشجوی سال اول دانشگاه آزاد

هستش بابام دوست نداشت دلش رو بشکنه و زمانی که حقوق دانشگاه آزاد قبول شد بابام هر طور که بود شهریه اش

رو جور کرد و اونو فرستاد ثبت نام کنه حلالم که روی ماشین یکی از دوستاش از صبح تا ظهر به صورت شراکتی کار

می کنه خوب معلوم وقتی ماشین مال خودش نباشه سهمش هم کمتر هستش

-یگانه جان، تو چرا هنوز اونجا وایسادی نمی خوای یه ناهار به ما بدی

-اومدم بابا لباسامو عوض کنم میام

به اتاقم رفتم بعد از اینکه لباسامو عوض کردم دستامو شستم به سمت آشپزخونه رفتم و غذایی که از دیشب آماده

کرده بودم رو گرم کردم

همین جور که غذا رو گرم می کردم به بابام فکر می کردم که تو این مدت چقدر شکسته تر شده بعد از فوت

مادربزرگ که بابام یهو حالش بد شد بعد از اینکه بردیمش بیمارستان متوجه شدیم یه سگته رو رد کرده بعد از اون

اتفاق تحت نظر پزشک بود تا اینکه دو ماه پیش دکتر صریحا اعلام کرد بابام باید عملش و الا با این وضعش نمی تونه

بیشتر از این دووم بیاره اون روز رو خوب یادمه وقتی وارد مطب دکتر شدیم دلشوره داشتیم انگار می دونستم قرار اتفاقی بیفته وقتی دکتر نتایج آزمایشات و نوارهایی که از بابام گرفته بودن رو دید گفت خانم امیری پدرتون باید هر چه سریعتر عمل بشه

-مگه چی شده آقای دکتر

-خانم توی این چند ماه وضع قلب پدرتون بهتر که نشده هیچ، بلکه بدتر شده اگه وضع همینطور پیش بره من نمی تونم چیزی رو تضمین کنم

-آقای دکتر چکار باید بکنیم

-پدرتون باید هر چه زودتر عمل بشه

اون روز نمی دونم چه جوری از مطب دکتر خارج شدم تو راه که به این موضوع فکر کردم قطرات اشک روی گونه هام راشونو پیدا کردن و انگار قصد تموم شدن نداشتن امروز با اینکه دو ماه از اونروز می گذرد ولی هنوز هم نتونستم پول عمل پدرم رو جور کنم حدود دو سه میلیون تونستم با قرض گرفتن از عموم که وضع اون هم بهتر از ما نیست و پس اندازی هم که داشتیم رو هم روی اون بذاریم که تازه بشه حدود سه میلیون حالا سه میلیون باقی رو از کجا بیارم نمی دونم

-یگانه آماده شد

-تویی مینا سلام کی اومدی

- سلام تازه رسیدم الان لباسامو عوض می کنم میام کمکت

-باشه

به خواهر فکر کردم که با اینکه یه سال از من کوچکتتر بود ولی هیچ وقت نتونستم مثل لیلیا با اون راحت باشم حس می کردم هنوز برای مشکلات بچه است برای همین تا حالا از موضوع عمل بابا چیزی بهش نگفتم به بقیه هم گفتم فعلا چیزی بهش نگن نمی دونم آخرش چی میشه شروع کردم به چیدن میز بعد هم بابا و مینا رو صدا کردم ناهار که تموم شد مینا داوطلب شستن ظرفا شد من هم برای بابا چای ریختم و رفتم کنارش نشستم البته چای بابا رو کم رنگ ریختم بابا بعد از خوردن چای شروع کرد به صحبت کردن در مورد درسام و اینکه آرزو داره هر چی زودتر فارغ التحصیل بشم و اون خانم مهندس صدام کنه وقتی این حرفارو میزد بغض گلومو گرفت برای همین به بهانه ی درس رفتم تو اتاقم گریه سر دادم دوست داشتم الان لیلیا کنارم بود و سرم رو میذاشتم رو شونه اش ولی حیف که الان اون تو خونه اشه یهو ذهنم رفت سمت استاد شهاب، استاد مانی شهاب از سال قبل که تدریسش رو توی دانشگاه ما شروع کرد همه ی دخترا دنبال این بودن که ته و توی زندگیش رو در بیارن آخرش هم بعد از کلی تحقیقات فقط تونستن بفهمن مجرد. من که نمی دونم این دخترا چرا وقتی یه پسر می بینن زود دوست دارن بفهمن مجرد یا متاهل چه می دونم اونروز که فهمیده بودن مجرد فرناز با چه آب و تابی اومد تعریف کرد که استاد شهاب مجرد منم بهش

گفتم مجرد یا متاهل باشه چی به تو میرسه اونم گفت بابا تو چقدر بی ذوقی همه دخترا برا یه نگاش می میرن تا حالا به چهرش دقت نکرده بودم جز امروز وقتی به چشمش زل زدم اولین چیزی که منو به خودش جذب کرد آرامش چشمش بود الان که فکر می کنم می بینم شاید بتونم به اون اعتماد کنم و اون کمکم کنه خودش گفت روم مته یه دوست حساب کن

اه دختر حالا اون یه چیزی گفت یعنی تو می خوای چیزایی رو که تا حالا برای دوستات تعریف نکردی بری برای اون تعریف کنی نمی دونم شاید بهش گفتم، خواب به سراغ چشمم اومد بدون اینکه نتیجه ای بگیرم قسمت پنجم

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم به صفحه گوشیم نگاه کردم شماره ناشناس بود می خواستم قطع کنم که با خودم گفتم شاید کار مهمی داره

-الو بفرمایید

-سلام

-سلام

-خوبین

-ممنون شما

-نشناختین

-آقا لطفا مزاحم نشین

-مزاحم کیه شهاب هستم

-آقا گفتم لطفا مزاحم نشین

-مزاحم کدومه یعنی واقعا نشناختین

-آقا مگه مسابقه بیست سوالی، آقا میشه فامیلتونو بگید

-آها عرض کردم که مانی شهاب

دوتا شاخ روی سرم سبز شد این دیگه چکار داره

-یگانه خانم گوشی دستتونه

-بله ببخشید یه خورده غیره منتظره بود

-راستش می خواستم ببینمتون

-در چه مرد

-در مورد مشکلتون

-لطفا هر چی دیروز شنیدید فراموش کنید

-چرا من یه راه حل پیدا کردم

-جدی می گید

-بله فقط باید حضوری ببینمتون

راستش نمی دونستم قبول کنم یا نه تو افکار خودم بودم که گفت یگانه خانم چی می گید
اینم با این یگانه گفتنش چه زود چای نخورده پسر خاله شد حالا وای به حال اینکه چای بخوره

-راستش نمی دونم چی بگم

-مطمئن باشید ضرر نمی کنید

باشه کجا

-دو ساعت دیگه آدرس کافی شاپ رو هم براتون اس میزنم پس به امید دیدار

-خداحافظ

از اتاق که اومدم بیرون دیدم خونه ساکت، فهمیدم باز بابا رفته سرکار و مینا هم که دانشگاه . زود صبحونه ام رو
خوردم و میز رو جمع کردم می خواستم برم آماده شم یه نگاه به یخچال کردم مینا ناهار رو آماده کرده بود پس با
خیال راحت می تونستم برم بیرون

رفتم به اتاقم مانتو مشکی به همراه شلوار جینم رو پوشیدم می خواستم مقنعه بیوشم که با خودم گفتم نه مگه می
خوام برم دانشگاه

یه شال مشکی داشتم با طرح خطوط ریز سفید به صورتم میومد چون پوستم روشن بود و چشمام عسلی یه جلوه ای
به صورتم می داد حوصله آرایش رو نداشتم برای همین گفتم همینجور بهتره چه معنی داره آرایش کنم البته خودم
همیشه طوری آرایش می کردم که زیاد معلوم نباشه ولی امروز نمی خواستم اصلا آرایش کنم

در خونه رو بستمو به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم

قسمت ششم

به کافی شاپ که رسیدم دودل شدم برم تو یا نه که صدایی از پشت سرم گفت چی شد هنوز مرددین

به پشت سرم نگاه کردم استاد شهاب بود

-شمام تازه رسیدین

-از وقتی شما رسیدین من اومده بودم ولی چون حدس میزدم ممکنه پشیمون بشین با خودم گفتم بیرون منتظر تون می مونم که نتونید پشیمون بشید راستی سلام

-ببخشید سلام

-خوب بریم تو

-بله

باهم داخل کافی شاپ شدیم یه کت اسپرت سفید تابستونی پوشیده بود با یه شلوار جین به نظرم ترکیب خوبی بود تی شرتش هم گرمی روشن بود

-خوب چی می خوری

-ممنون چیزی نمی خورم

-کافی گلاسه می خوری

-گفتم که

-نداشت حرفم رو ادامه بدم باشه پس کافی گلاسه سفارش می دم گارسونو صدا کرد و سفارش دو تا کافی گلاسه داد بعد هر دو مون سکوت کردیم تا اینکه گارسون کافی گلاسه ها رو جلومون گذاشت

-خوب بخور

این چرا اینقدر راحت شده اصلا حس می کنم این استادی نیست که می شناختمش

-راستش شما گفته بودین که (اصلا نمی دونستم چه جوری بهش بگم ما قرار بود در مورد جور کردن پول عمل پدرم صحبت کنیم راسش می ترسیدم فکر کنه من چقدر پروام)

-چرا حرفتونو خوردین

-خوب قرارمون برای این بود که

-بله متوجه شدم راستش من یه پیشنهادی داشتم ولی راستش اول چند تا سوال ازتون داشتم

-بفرماید

- راستش اونطور که من فهمیدم شما دو تا خواهر دارین و با پدر و خواهر کوچکتر از خودتون زندگی می کنی درسته؟
- بله خواهر بزرگم متاهل و مادرم هم چند سال پیش فوت کرد
- راستش نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم و دارم از زندگیم برای اون می گم ولی تو نگاهش آرامشی بود که می تونستم بهش اعتماد کنم
- چقدر برای پول عمل پدرتون لازم دارین
- حدود سه میلیون تونستیم از عموم و پس اندازی که خودمون داشتیم جور کنیم حالا سه میلیون باقی رو نمی دونم از کجا بیارم
- خانواده مادريتون چی ؟
- راستش وضع اونا بد نیست واقعيتهش وضعشون خوبه ولی اونا از اول هم با ازدواج مادرم با پدرم مخالف بودن بعد از فوت مادرم هم که ديگه با ما قطع رابطه کردن
- رفتین پیششون
- راستش حاضر نیستم باعث کوچیک شدن پدرم جلوی اونا بشم
- ولی جون پدرتون در میونه
- همینه که دار منواز پا درمیاره
- راستش یه پیشنهاد داشتم ولی می ترسم ناراحت شین
- بعد هم با کافی گلاسه مشغول شد مثل اینکه اینم قراره حرصمو دربیاره بهش زل زدمو منتظر شدم حرف بزنه
- سروشو گرفت بالا بعد با شک همونطور که به چشمام نگاه می کرد گفت من حاضرم اون پولو بهتون بدم ولی به یه شرط
- ديگه حرفاشو نمی شنیدم اینقدر خوشحال شدم که نفهمیدم که چی می گفت تا اینکه گفت خوب چی می گید؟
- گیج بهش نگاه کردم اون هم با شک و نگرانی نگاهم می کرد با گیجی گفتم شما چی گفتین ؟
- عذر می خوام من قصد جسارت نداشتم
- نداشتم حرفش رو تموم کنه گفت مگه شما چی گفتین ببخشید من اصلا حواسم به حرفاتون نبود نفسی از سر راحتی کشید و گفت
- پس باید دوباره از اول بگم
- چی رو؟

-پیشنهاد و شرط

-بله بفرمایید راستش هر شرطی باشه قبول می کنم زندگی پدرم خیلی برام ارزش داره

-ببینید من می تونم یه وام براتون بگیرم

-چه وامی

-وام کمی مکث کرد بعد گفت ازدواج

-ولی آخه من که مجردم

-خوب ازدواج بکنید یه ازدواج صوری

-خوب چرا وام ازدواج نمیشه یه وام دیگه گرفت

-چرا خوب شاید بشه

-خوب، پس برای چی وام ازدواج بگیرم تازه چطور می تونم بگیرم

-خوب هر وام دیگه ای بگیرین ضامن می خوات

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش کردم و گفتم مگه وام ازدواج ضامن نمی خواد؟

-خوب چرا اونم ضامن می خواد ولی من جورش می کنم

-ببینید البته ببخشید ولی شما می تونید ضامن رو برای یه وام دیگه جور کنید حتما که نباید من وام ازدواج بگیرم

-ببینید بر فر هم ضامن جور شد شما بعد می تونید قسطهش رو بدید؟

-فکر نمی کنم ولی برای وام ازدواج همین قضیه پیش میاد

-اونش با من، من حلش می کنم

-خوب بر فرض من قبول کنم وام ازدواج بگیرم اولاً من مجردم پس بهم وام نمیدن در ثانی اگه بخوام ازدواج کنم توی

این چند روز چطوری می تونم ازدواج کنم نکنه توقع دارین اولین مردی رو که دیدم بهش پیشنهاد ازدواج بدم

لبخندی گوشه لبش نشست و گفت نترسین به اونجا نمیرسه

وقتی لبخند رو لباس دیدم لا خودم گفتم این منو سر کار گذاشته

-ببخشید من فکر کنم زیاد به خودتون زحمت دادین من باید برم

کیفم رو برداشتم می خواستم بهم که گفت یگانه بشین

این دیگه شدیداً پررو شده بود در حالی که می نشستم گفتم میشه منو به اسم کوچیک صدا نکنید

-باشه عذر می خوام حالا اگه میشه بشینید خانم امیری

-بفرمایید

-ببیندمسلما کسی که شما رو شناسه نمی تونه ،میشه از فعل جمع استفاده نکنم

-بفرمایید

-بله داشتم می گفتم کسی که شما رو شناسه قبول نمی کنه ضامن شما بشه درست؟

-بله

-ولی اگه ضامن رو من جور کنم چون منو می شناسه قبول میکنه درست؟

-بازم بله

-ببین من و تو به چشمام زل زد انگار هنوز شک داشت بگه یا نه بعد یه نفس عمیث کشید و گفت اگه با هم ازدواج کنیم من برای گرفتن وام ضامن دارم بعد از عقد هم که وامو گرفتیم تو می تونی پدرت رو عمل کنی بعد هم

کاملاً گیج شده بودم نمی دونستم چی بگم

قسمت هفتم

کاملاً گیج شده بودم نمی دونستم چی بگم

-شما چی می گید من که گیج شدم شما در مورد من چی فکر کردین ببخشید پررویی ولی شما اگه می خوایین ضامن جور کنید خوب با عنوان یه وام دیگه جور کنید که دیگه لازم نباشه ازدواج کنم

-خوب درست میگی ولی من که تو رو نمی شناسم رو چه حسابی باید بهت اعتماد کنم

-خوب حتی اگه عقد کنیم من ممکنه قسطها رو ندم

-نه اگه ما عقد کنیم و تو بیای خونه ام من هم در عوض کارهای خونه چه می دونم پخت و پز شستن لباسام و بقیه کارهای خونه حقوقی برات در نظر می گیرم که بخشیش رو به عنوان قسط وام بر می دارم بقیه اش هم بهت میدم بعد سه سال هم که قسطاً تموم شد طلاق میدم

-ببخشید ولی شما چیزی به سرتون نخورده صحبت سه ساله تازه بعد از طلاق برای شما که بد نمیشه یه عیب و

ایرادی میزارین رو زنتونو می گین طلاق دادم ولی من چی دیگه نمی تونم موقعیت اولمو داشته باشم

-گفتم که من ازت توقع خاصی ندارم ما مثل خواهر و برادر با هم زندگی می کنیم

از شرم سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین بعد گفتم ولی این تغییری توی موضوع نمیده بالاخره اسم شما تو شناسنامه ام می مونه راستش می دونم نهایت پرووییه ولی نمیشه این پولو بهم قرض بدین

-متاسفم شرط من اینه من باید مطمئن شم پول برگشت داده میشه از کجا معلوم پولو برنداری بزنی به چاک

- حیف که استادم هستین و الا خوب می دونستم چه جوری جوابتونو بدم مطمئن باشید هیچ وقت اینقدر ارزش خودم رو پایین نمیارم

-کی گفته ارزشت پایین میاد

از روی صندلی بلند شدم

-بهر حال شماره من که رو گوشیت هست اگه نظرت عوض شد بهم خبر بده راستی..

دیگه نتونستم بایستم و به حرفاش گوش بدم از کافی شاپ زدم بیرونشروع کردم بهقدم زدن تو خیابونا خدایا این چه بلایی بود به سرمن اومد آخه چرا پدر من آخه این در مورد من چی فکر کرده میگه مثل خواهر و برادر آره جون خودت وقتی به اسم زنت میام تو خونه ات ،ای خدراهنماییم کن چرا من باید این همه بدبخت باشم ،من چی میگم خدا جون حالم خوب نیست نمی دونم دارم چی میگم

به پارکی رسیدم روی یه نیمکت نشستم هر چی فکر کردم نتونستم قبول کنم ازیه طرف آینده ام از یه طرف زندگی پدرم سر دوراهییه بدی گیر کرده بودم وقتی به خودم اومدم که ساعت دو بعداز ظهر بود حتما الان پدر و مینا نگران شده بودن می خواستم بهشون زنگ بزنم که فهمیدم گوشیم تو خونه مونده

-اه لعنتی

اشکایی که نمی دونستمکی روی گونه ام روون شده بودند رو پاک کردم و بلند شدم که پسری 17یا18ساله از کنارم رد شد با دیدن چشمای گریونم گفت نیینم اشکاتو دوست پسرت قالت گذاشته نگران نباش من هستم پوزخندی زدمو از کنارش رد شدم شنیدم که گفت دیوانه

پشت در که رسیدم چند تا نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم صدای لیلا از تو هال میومد خوشحال شدم که اون اینجاست می تونستم سرم رو روی شونه اش بذارم و راحت گریه کنم وارد هال که شدم چشم به نیما افتد که خندان به لیلا نگاه می کردسرمو بلند کردم سلام کردم

-سلام خواهر خانم عزیز ما

لیلا بلند شد من رو در آغوش کشید گفت خوبی عزیزم کجا بودی تو چرا چشمات قرمز

-چیز خاصی نیست بهاره و حساسیت فصلی بابا کو؟

نیما-تازه رسید رفت نمازش رو بخونه

-من برم لباسامو عوض کنم میام خدمتتون

لیلا-برو عزیزم من هم برم کمک مینا ناهار رو بکشیم

سر میز ناهار با شوخیهای نیما و لیلا از حالت سکوت خارج شده بود

بابا-یگانه بابا جون چرا چیزی نمی خوری

-سر راهم شکلات خوردم برای همین احساس سیری می کنم

-گل بابا من چند بار بگم شیرینی جات رو قبل غذا نخور

مینا-||| بابا فقط یگانه گلتونه

بابا-نه عزیزم سه تاتون دخترای گل منید

نیما-پس من چی؟ اگه از روی کمبود محبت افتادم مردم کسی نگه چرا؟

بابا دستی به کمر نیما زد و خندان گفت تو که قند غسل بابایی

بااین حرف پدر همه شروع به خنده کردند و من هم سعی کردم تبسمی روی لبهام بنشونم با این که سخت بود ولی

نباید پدر می فهمید من ناراحت هستم

قسمت هشتم

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم که نیما شروع کرد به صحبت کردن در مورد انتقالی که قرار به

اون بدن و اون قراره تا آخر ماه به اهواز میرفت وقتی پدر این حرف را شنید گفت پس لیلا چی میشه؟

نیما-خوب لیلا هم باهام میاد چون فکر می کنم چند سالی باید اونجا باشم

احساس کردم بابا ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد به لیلا نگاه کردم اون هم ساکت بود مثل من و مینا

نیما-بابا جون جای خوبیه بالاخره باید پیشرفت کنم مجبورم برم چون شرکت منو انتخاب کرده که برم اونجا،تابستون

هم شما میاید پیش ما با هم خوش می گذرونیم

بابا-آره بابا درست می گی بالاخره باید از یه جایی شروع کنی،حالا چرا همتون ساکت نشستین،مینا بابا جون بلند شو

شطرنجو بیار یه دست با پسرم بزنم ببینید باز من می برم

چهره همه ی ما باز شد مینا رفت شطرنجو بیاره منو لیلا هم کنار هم نشستیم

نیما-بابا جون نمیشه این دفعه من ببرم نذارین حسرت به دل برم جنوب

بابا-ای ناقلا من که می دونم عمدا میذارى من ببرم

نیما-ا قرار نشد از بازی پدر زن من ایراد بگیرید

بازی بین نیما و بابا شروع شد مینا هم گفت من درس دارم میرم تو اتاقم

-باشه برو

به سمت لیلا نگاه کردم و گفتم لیلا قرار نیست من خاله شم

-زرنگی اگه دلت بچه می خواد برو شوهر کن

-خیلی بدجنسی لیلا من گفتم دوست دارم خاله شم

-حالا زوده

-راستی پول عمل بابا چی شد نتونستی جور کنی

-نه خودت که بهتر می دونی راستش شاید تونستم جور کنم

-چه جوری

-حالا

-نکنه یه بچه پولدار تور کردی

-تو منو خوب می شناسی میدونی که اهل این حرفا نیستم

-آره دلم از این میسوزه که اون پسره مقدم هم رد کردی

-الان نمی خوام ازدواج کنم می خوام فعلا درس

با صدای نیما که می گفت چی شد بابا جون حرفمو قطع کردم و به سمت بابا رفتم

-چی شد نیما

-نمی دونم یهو دستشو رو قلبش گذاشت

-لیلا قرص بابا رو بیار نیما به اورژانس زنگ بزن

-به اورژانس زنگ زدم یگانه آروم باش گریه نکن

به صورتم دست زدم دیدم خیس شده بود سرم رو که برگردوندم دیدم مینا هم داره گریه می کنه بغلش کردم _بابا

حالش خوب میشه

-آره اون که چیزیش نیست همونجور که مینا تو بغلم بود به لیلا نگاه می کردم و به نیما که سمت چپ بدن بابا رو ماساژ میداد صدای بابا رو شنیدم که می گفت من چیزیم نیست گریه نکنید در همین حین آمبولانس رسید

-چی شده آقای دکتر

در حالی که سرش رو با تاسف تکون می داد گفت هر چه زودتر باید عمل بشه

نیما-حالا حالش چطوره

-اگه زودتر عمل نشه حالش بدتر میشه فعلا خداحافظ باید به بقیه مریضا برسیم

و از کنا ما رد شد چشمهام روی صورت نیما، لیلا و مینا می چرخید

نیما-شرمندهام که نتونستم کاری بکنم

-نه نیما جان همین که الان پیش ما هستی کلیه ،ما میدونیم اگه داشتی دریغ نمی کردی من خودم این پول رو جور می کنم

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از بیمارستان خارج شدم گوشیم رو درآوردم و به شماره استاد شهاب نگاه کردم باید بهش زنگ میزدم غرور اینجا معنا نداشت نباید بزارم بابام از دستمون بره دستم رو روی شماره ش فشار دادم بعد از دو بوق صدای جدی استاد به گوشم رسید

-بله بفرمایید

.....

-الو

.....

-الو اگه نمی خوای حرف بزنی قطع کنم

-سلام

-سلام

.....

-چیه چرا دوباره ساکت شدی؟

با صدای که بغض تو اون معلوم بود گفتم کمکم کنید

یهو صداش نگران شد

-چی شده یگانه اتفاقی افتاده؟

-بابام تورو خدا هر شرطی بگین قبول فقط کمکم کنید

-تو الان کجایی می خوام ببینمت

-بیمارستان...بابام حالش بده باید زودتر عمل شه

-باشه من الان میام اونجا

-نه

-چرا؟

-آخه،هیچی پس منتظر تونم

-خداحافظ

بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو قطع کردم حالا باید به نیما و لیلا چی بگم با همین فکر به سمت بیمارستان رفتم

قسمت نهم

بعد از نیم ساعت رسید کنار نیما ایستاده بودم و مینا و لیلا روی صندلی نشسته بودند

-سلام خانم امیری

-سلام استاد

دخترا و نیما با تعجب به ما نگاه می کردندن به سمتشون چرخیدم و گفتم:استاد شهاب که قرار کممون کنن

،دامادمون آقا نیما خواهر بزرگم لیلا و بعد با اشاره به مینا گفتم و خواهر کوچیکم مینا

مانی-سلام از دیدارتون خوشوقتم

نیما هم دستشرو به سمت اون دراز کرد من هم همینطور

با لیلا و مینا هم سلام علیک کرد بعد رو به من کرد

مانی-خوب چقدر لازم دارین که چکش رو بنویسم

قبل از اینکه بقیه اعتراضی کنن گفتم سه میلیون

مانی-طبق صحبتهایی که کردیم من پنج تا می نویسم

نگاه نیما متعجب بین استاد و من می چرخید دسته چکش رو از کیفش خارج کرد بعد از چند ثانیه چکی با مبلغ پنج میلیون دستم بود

لیلا جلوتر اومدرو به استاد کرد واقعا ممنون نمی دونم چه جوری تشکر کنم هم من هم خواهرام

تو دلم بهش خندیدم لازم نیست تشکر کنی این عوضش رو که سه سال از زندگیم ازم می گیره دوست داشتم اینارو بهش بگم ولی حیف که نمیشد

-خوب خانم امیری من دارم میرم فقط اگه میشه می خواستم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم

-بله البته

دستش رو به سمت نیما دارز کرد نیما هم صمیمانه دستش رو فشرد آقای شهاب امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم

مانی-خواهش می کنم کاری نکردم فعلا خداحافظ

به سمت محوطه بیمارستان حرکت کردیم به یه نیمکتی اشاره کرد می شینید

-بله

روی نیمکت نشستیم اون هم با فاصله کمی از من نشست

-یگانه خانم قرارمون یادت نرفته

-نه ولی نمیشه بدون ازدواج من هر روز صبح بیام کارهای خونتونو بیام انجام بدم سفته هم به عنوان ضمانت بهتون میدم

-نه قرار نشد زیرش بزنی تو پشت تلفن گفتی شرطمو قبول کردی

آخه

-آخه نداریم الانم که میری بالا به خواهرات و نیما می گی که من خواستگارتم ،ولی تو بهمم گفتی که تو این وضعیت نمی تونی درست تصمیم بگیری بعدش به من گفتی که قرار خواستگاری رسمی بمونه برای بعد از عمل پدرت در ضمن میگی که تو نظرت در مورد من مثبته متوجه شدی

-ولی من چه جوری این حرفا رو بزnm خجالت می کشم

-باید آمادشون کنی به خواهرت بگو اون بقیه اش رو درست می کنه مطمئن باش ،حالا هم دیگه باید برم، راستی دیگه اینقدر به من نگو استاد خوب، من اسم دارم اگه هم کاری داشتی بهمم زنگ بز

نمی دونم چرا ساکت شده بودم و به حرفاش گوش میدادم

-خداحافظ

-خداحافظ

اون رفت ومن رفتنش رو نگاه می کردم اون می تونست یه ایده ال باشه ولی حیف که ازدواج ما الکیه نه من عاشقش نیستم فقط از نظر منطق چنین آدمی آرزوی هر دختریه خوشتیپ،جدی و احساس می کنم مهربون آخه اگه مهربون نبود برای چی باید به من کمک می کرد نمیدونم حالا من برای چی نشستم دارم رفتار این استاد بدعنق رو تحلیل می کنم حالا به لیلا چی بگم نمی دونم ولی آخرش که باید بفهمن من قرار با مانی ازدواج کنم منو نگاه چقدر راحت اسمش رو می گم خوب خودش گفت اون یه چیزی گفت تو دیگه چقدر پررویی

قسمت دهم

قضیه رو به لیلا البته اصل قضیه رو نگفتم اون هم از اینکه دامادی فهمیده ،تحصیل کرده و پولدار گیرشون میاد خیلی خوشحال شد گفت بعد از عمل با بابا صحبت میکنم که اجازه بده بیاد خواستگاری

دو هفته مثل باد گذشت بابا رو عمل کردیم و خوشبختانه نتیجه عمل موفقیت آمیز بود تو این دو هفته دو مانی دوبار به دیدن بابا اومد نمی دونم این چکار کرده بود که به دل بابا نشست بود البته بابا هنوز از جریان خواستگاری خبر نداشت

امروز قراره بابا رو مرخص کنن من و لیلا پشت در اتاق ایستاده بودیم و نیما در تعویض لباس به بابا کمک می کرد

لیلا-چه خبر از آقای استاد

-جلوش استاد استاد نکنیا که اصلا خوشش نمیاد

لیلا-نه بابا تا دیروز اسمش رو می آوردم سرخ و سفید می شدی حالا امروز لزش دفاع می کنی بشکنه این دست که منو به آقای استاد فروختی

-لیلا مگه نگفتم...

لیلا-اومد حلال زاده است

-جلوش چیزی نگیا

لیلا-نه بابا چی بگم؟

با قدمهایی محکم راه میرفت وقتی به ما رسید سلام کرد

-سلام لیلا خانم خوبی یگانه جان؟

چشمام گرد شد به لیلا نگاه کردم سعی داشت خنده اش رو پنهون کنه

لیلا-بخشیدمن برم ببینم بابا آماده شده؟

و به سمت اتاق بابا رفت

-ببینید آقای شهاب

-مانی

-بله آقا مانی میشه اینقدر زود صمیمی برخورد نکنید حالا بقیه نمی دونن ما که می دونیم قضیه چیه؟

-خوب من هم به خاطر دیگران اینجوری برخورد میکنم فقط یادت باشه خودت خواستی بعدا پشیمون نشی

-مطمئن باشید پشیمون نمیشم من نیازی به محبت شما ندارم

-خیلی تند میری تقصیر منه مثل اینکه فراموش کردی که من

-سلام آقا مانی خوبی؟

اضافه شدن نیما باعث شد که حرفش نیمه کاره بمونه

-ممنون نیما جان تو خوبی

تو گوش لیلا که اونم کنارم ایستاده بود گفتم اینا کی با هم پسر خاله شدن؟

-حسودی بالاخره که باید باهم باجناق بشن پس بهتر هوای هم رو داشته باشن البته آقا مانی شما باید احترام نیمای

ما رو نگه داره بالاخره نیما حق آب و گل داره

-نه بابا چقدر تحویلش میگیری اتفاقا شوهر شما باید تحت امر مانی باشه چون مانی یه سه سالی از شوهر شما

بزرگتره

-دختر هم دخترای قدیم،هیچی نشده اینقدر شوهر شوهر می کنی وای به حال زمانی که ازدواج کنی اونوقت حتما

نمی تویم بگیم بالای چشم آقا ابرو (البته همه ی این حرفا رو به شوخی می گفت)

با خنده گفتم ما اینیم

-اه شوهر ذلیل،راستی این دو تا کجا رفتن

-اونهاشونن دارن با بابا میان

-به به چه دامادهای برازنده ای

قسمت یازدهم

بالاخره بابا رو به خونه آوردیم لیلا و نیما در مورد مانی با بابام صحبت کردن بابا هم موافقتش زو اعلام کرد چون تحقیقی که نیما کرده بود نتیجه اش مثبت بود

دو روز پیش لیلا که خونمون بود اومد کنارم نشست و گفت بابا گفت که آقا مانی می تونن تشریف بیارن خواستگاری با لبخند گفتم حالا چرا لفظ قلم حرف میزنی

با دست به کمر زد و گفت اه اه نیشتو ببند دختر هم دخترای قدیم چیه تا اسم خواستگار اومد نیشت باز شد

-حسودی؟

-حسود اونم به این آقای عصاقورت داده من یه تار موی نیما رو با آقای شما عوض نمی کنم

-چی شد تا دیروز که خوب بود

حالت فکر کردن به خودش گرفتم گفت خوب که بود ولی خوب به نظرم یه خورده شوخی و خنده هم مثل نیمای من

-آها حرفت رو بگو می خوام نیشش بیست و چهار ساعته مثل نیما باز باشه

با صورتی عصبانی نگاهم کرد به کنار دستش نگاه کرد کتابم که کنار دستش بود رو برداشت و کوبید روی سرم

-حالا شوهر من همیشه نیشش بازه بد می خواد بخندونتتون

-بابا شوخی کردم

لبخندی پیروزندانه زد

-می دونم که شوخی بود چون اگه جدی بود تو الان زنده نبودى حالام حرف زدن بسه پاشو به مانی جونت خبر بده که بیاد حالا هم اگه کاری نداری برم

-نه عزیزم بخاطر همه چیز ممنون

با لبخند از اتاق خارج شد

گوشیم رو برداشتم باید به مانی خبر میدادم با دومین بوق گوشی رو برداشت سرد و جدی جواب داد

-بله بفرمایید

-سلام

بدون اینکه حالت صداس رو تغییر بده جوابم رو داد تعجب کردم چرا اینجوری شده

-سلام کاری داشتی

-راستش پدرم گفت می تونی بیای

-کجا بیام

-خوب خونمون

-برای چی؟

-مسخره ام می کنین استاد

روی استاد تاکید کردم دوست داشتم حرصش رو دربیارم مگه من مسخره اش بودم که اینجوری باهام حرف میزد

-سعی نکن حرصم رو در بیاری که نمی تونی

-اگه نمی خواین بیاین قطع کنم

سرد و خشک گفت پس فردا بعد از شام اونجام

-باشه خداحافظ

بدون اینکه جوابی بشنوم تلفن قطع شد

با خودم گفتم این دیگه چه دیوونه ایه

امروز قراره بیاد شاید تا یه ساعت دیگه بیاد نمی دونم چرا دلهره دارم ته دلم دوست داشتم که این یه خواستگاری

واقعی باشه آخه مانی آرزوی هر دختری می تونه باشه من جزو اونها ولی حیف که عاشقش نیستم

با صدای لیلا که می گفت کجایی دختر چندبار صدات کردم جواب نمیدی

-اومد؟

-آره عزیزم بلند شو بیا نمی خوای که آقا داماد منتظر بمونه

-باشه برو الان میام

نگاه معنی داری به من کرد و گفت اتفاقی افتاده ؟

-نه گفتم که تو برو منم میام

-باشه

و در را بست نمی دونستم برم یا نه من دوست نداشتم اینجوری ازدواج کنم حتی اگه ازدواج واقعی نباشه

خدایا کمکم کن ،خدا جون ازت می خوام هر چی که صلاحه پیش بیاد
 بلند شدم و به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم می دونستم که تا الان همه ی وسایل پذیرایی رو لیلا برده پس من
 لازم نیست چایی ببرم اصلا مگه خواستگاری واقعیه که براش چایی ببرم
 حالا من چه جووری سه سال از عمرم رو باهاش بگذرونم
 پشت در پذیرایی نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم
 قسمت دوازدهم

-سلام

با صدای من همه به سمتم چرخیدن مانی هم با دقت منو برانداز کرد و نیم خیز شد به حالتی که انگار می خواد بلند
 شه
 -سلام

-راحت باشین بفرمایید

لیلا به کنارش اشاره کردبیا اینجا بشین یگانه جان

کنار لیلا نشستم سرم و انداختم پایین و شروع کردم به بازی با ناخنهام
 بابا-خوب اقا مانی داشتین می گفتین

مانی-بله خدمتون عرض کردم من علاوه بر تدریس ،تو شرکتی که پدرم اون رو بهم داده کار می کنم در واقع ریاست
 شرکت با من هستش

خانواده ام هم خارج از کشور هستن یه برادر هم دارم که دو سال از من کوچکتره اون هم خارج از کشور هستش
 بابا -آقا مانی شما چطور اینجا تنها موندین

مانی-در واقع من بعد اتمام تحصیلاتم به خانواده ام گفتم که می خوام برگردم ایران

خانواده ام اصرار کردن اونجا بمونم ولی من دوست داشتم جایی باشم که به اونجا تعلق داشته باشم جایی که احساس
 غریب بودن نکنم

پدرم وقتی دید من مصمم کمکم کرد که یه شرکت تجاری برای خودم راه اندازی کنم که الان اونجا مشغولم
 بابا-مثل اینکه زیاد به حرف گرفتمتون میوه میل کنید

مانی-خواهش میکنم

نیما که تا اون لحظه ساکت بود بالاخره نتونست بیشتر از این سکوت کنه آقا مانی میدونی که خواهر خانمم خیلی عزیزه شما باید از هفت خوان رستم بگذری تا شاید آخرش پیروز شی

مانی با لبخند نگاهم کرد و لیلا با چشم غره ای به نیما نگاه کرد بابا هم با لبخند به من نگاه می کرد

بابا-خوب دختر شما نمی خوایی چیزی بیگی

سکوت کردم راستش واقعا نمی دونستم چی بگم من مگه به غیر از جواب مثبت راه دیگه ای داشتم

مانی-راستش آقای امیری و مکثی کرد انگار مردد بود یا شاید هم خجالت می کشید نمیدونم

بابا-چیزی شده پسرم؟

مانی -راستش اگه اجازه بدین می خواستم یه چند لحظه با یگانه خانم صحبت کنم

و به بابا نگاه کرد بابا هم به من نگاه کردو گفت پاشو دخترم آقا مانی رو راهنمایی کن تو اتاقت با هم صحبتاتونو بکنید

جلوتر از اون حرکت کردم اون هم پشت سرم اومد به اتاقم که رسیدم ایستادم و در باز کردم و گفتم بفرمایید

وارد شد من هم وارد شدم در رو باز گذاشتم بهش نگاه کردم ایستاده بود و به اطراف اتاق نگاه می کرد

صندلی رو از کنار میز کامپیوتر به سمتش اوردم و گفتم بفرمایید بنشینید

-سلیقه ات بد نیست

نمی دونم شاید،روی تخت نشستم اون هم روی صندلی نشست -

-چرا نمی دونی؟

به اون نگاه کردم و بعد به اتاقم ساده بود یه تخت و روبروش میز کامپیوترم بود دو تا گلدون کوچیک کنار پنجره اتاقم

که به سمت حیاط بود قرار داشت و دو سه تا قاب از طراحی هایی که خودم از چند تا بنا کرده بودم و یه عکس

خانوادگی از منو بابا و مینا و لیلا و پشت در یه کتابخونه کوچیک نمیدونم قشنگ بودن یا نه ولی به من که آرامش

میدن

-چیه بررسی تموم نشد ده دقیقه است داری به اتاقت نگاه می کنی مگه اولین باره می بینیش

-شاید

-چیزیت شده امروز خیلی ساکتی

فکر می کنید باید خوشحال باشم قرار بله ای رو بگم که می دون آخرش چی بشه

عصبانی نگاهم کرد و گفت من مجبورتم نکردم خودت قبول کردی در ضمن فکر کنم منم که باید تو رو تحمل کنم

-خوب بهم بزنید این مراسم مسخره رو من قول میدم پولتون رو برگردونم

-داری خستم می کنی از بس هر وقت دیدمت این حرفا رو تحویلیم دادی تو قول دادی پس باید عمل کنی

-آخه

نذاشت حرفم رو ادامه بدم

-من نگفتم بیایم اینجا که تو باز این حرفا رو بزنی می خواستم بگم من می خوام که نهایتا تا دو هفته دیگه ما عقد کنیم به پدرت گفتم من جهیزیه ای ازت نمی خوام خانواده ام که قرار نیست از این ازدواج قراردادی با خبر بشن پس تو یه جوری به خانواده ات بگو که اونا نمی تونن بیان منم که دیگه کسی رو ندارم مراسم هر جا که خواستین می گیرم تعداد مهمونا هم مهم نیست

به چشماش نگاه کردم چقدر مغرور بود و سرد

-ما هم به غیر از خانواده عموم کسی رو نداریم

با یه پوزخند گفت پس مبارکه

و به سمت در رفت و من هنوز هم نشسته بودم

-بلند شو مگه نمی خوای تواقمونو اعلام کنی

با تردید به دنبالش به سمت سالن رفتم

قسمت سیزدهم

وقتی رفت پدرم پرسید واقعا دوستش داری، البته حق داری چون واقعا جوون برازنده ای هستش

نمی دونستم چی بگم نیما گفت سکوت علامت رضایته

بابا لبخندی زد و گفت اره بابا

-فکر می کنم آدم خوبی باشه

و سرم رو بزیرانداختم نمی دونستم الان در مورد خانواده اش بگم یا نه

صبح زود بلند شدم امروز کلاس داشتم و باید برم دانشگاه از شانس بدم امروز با مانی کلاس داشتم بالاخره باید عادت کنم چون قرار سه سال باهاش زندگی کنم، بلند شدم نمازم رو خوندم البته قضا شده بود بعد هم به سمت آشپزخونه رفتم بابا و مینا داشتن صبحونه می خوردن

-سلام بر بابای گل و خواهر عزیزم

-سلام

-سلام دخترم بیا بشین که ذکر خیرت بود

صندلی را کشیدم عقب و کنار پدر نشستم

-خوب چه خبره

-با آقای اصغری صحبت کردم که بری از اونجا واسه جهیزیه ات خرید کنی قرار شد پولشونو قسط بندی کنه

-نه بابا جون اولاً که خودش گفت جهیزیه نمی خواد(جلوی بابا خجالت می کشیدم اسم مانی رو بیارم اخه تازه دیروز جواب مثبت بابا اعلام شد)

بابا با لبخندی که صورتش رو پوشونده بود گفت خودش کیه؟

-خوب اقا مانی، در ضمن حرف من این نبود بعد هم آقای اصغری جنساش رو دو برابر قیمت بهمون میده شما هم

مجبورید تا آخر عمر قسط بدین نه پدر من تازه کار دیگه واسه شما خوب نیست من که ازدواج کنم حقوق

بازنشستگیتون واسه شما و مینا کافیه(دیگه خجالتم ریخته بود چون خیلی راحت در مورد ازدواجم صحبت کردم)

بابا-آخه

-آخه بی آخه بعد هم بلند شدم و بوسه ای بر گونه اش نواختم

من دیگه باید برم امروز کلاس دارم

مینا-با همسر آینده کلاس دارین

به سمت مینا برگشتم و گفتم تو اگه حرف نزدی کسی نمی گه لالی فهمیدی خانم

-بابا جون خداحافظ

-خداحافظ دخترم

زود به اتاقم رفتم لباسهام رو عوض کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم

توی راه تا زمانی که به ایستگاه اتوبوس برسم با خودم فکر می کردم

مثل اینکه من واقعا باید باهانش ازدواج کنم چه آرزوهایی داشتم ولی خوب بابا ارزشش رو داره

حالا شاید هم مثل این رمانای عاشقونه بعد عاشق هم شدیم و تا آخر باهام موندیم اگه اینجوری بشه چی میشه

زهی خیال باطل منو چه به این حرفا این اتفاقا فقط مال قصه هاست اگه زندگی منه که دو روزه طلاقم میده

از این فکر خودم خنده ام گرفت ،واقعا این آدم جدی و بداخلاقی که من می بینم روزی دو فصل کتکم میزنه حالا من چرا به این بدبخت گیر دادم شاید از دستم فراری شد ،مگه من چمه گاهی وقتا شیطنت می کنم تازه از موقعی که بابام مریض شده حتی زندگی کردنو فراموش کردم چه برسه به شیطنت

به ایستگاه رسیدم پیرزنی هم اونجا نشسته بود و معلوم بود اون هم مثل من تو فکر شاید هم داره زندگیش رو مرور می کنه یه پسر جوونی هم کنارش نشسته بود و کتابی دستش بود حتما امتحان داشت پس چرا الان می خونی ،میری تفریحتو می کنی بعد میای اول صبح تو ایستگاه درس می خونی ،اه یگانه چقدر فوضولی به تو چه آخه با رسیدن اتوبوس افکارم نیمه تمام موندن سوار شدم پیرزن هم کنارم نشست و اتوبوس حرکت کرد

قسمت چهاردهم

به در دانشگاه که رسیدم مردد بودم برم یا نه که صدای فرناز از پشت سرم اومد

-چیه استخاره می کنی یا می ترسی باز استاد شهاب بندازت بیرون از کلاس

-سلام گلوله نمک

-چیه سرحالی و شوخی می کنی

-هیچی فقط من نمی دونم به کدوم ساز تو برقصم وقتی ناراحتم می گی چرا ناراحتی وقتی هم خوشحالم میگی چرا می خندی؟

-اهو، کی میره این همه راه رو حالا بیا بریم سرکلاس تا دوباره مثل جلسه ی چند هفته قبل از کلاس اخراج نشیم

-راستی فرناز جزوه جلسه قبل رو که نیومدم می خوام کامل نوشتی

-کامل هم نباشه از عاشق دل خستت برات می گیرم

-من باز تحویل گرفتم تو پررو شدی

-بابا تو چرا اینقدر میزنی تو برجک من ،حالا خوب یه روز مهربون شدی

-چی می تونم به تو بگم من

مانی رو دیدم که داشت به کلاس میرسید

-زود باش برو تو فرناز استاد رسید

فرناز-سلام استاد

مانی-سلام،چرا اینجا ایستادید بفرمایید داخل کلاس

من و فرناز جلو تر از اون وارد شدیم بعد هم اون وارد شد

داشتیم با خودم فکر می کردم چرا بهم محل نداشت خوب حق داشت همینجور ایستاده بودم سلام هم نکردم توقع دارم اون بیاد عرض ادب کنه همینجور که تو فکر بودم به صورت مانی زل زده بودم البته عمدی نبود ولی با سقلمه ای که فرناز به من زد و گفت چی اینجوری زل زدی بهش اون از رو رفت تو نرفتی

فهمیدم چیکار کردم حالا اون در مورد من چی فکر می کنه آبروم رفت

از کلاس اونروز چیزی نفهمیدم فقط آخر کلاس فرناز گفت هفته دیگه امتحان می گیره

-هفته دیگه،چقدر زود

-خانم آخر ترمه می خواد میان ترم ها رو وارد کنه

-بلند شو بریم

-کجا

-خوابی تو استاد گفت کلاس تموم شد می تونیم بریم

-آها

-یه چیزت میشه تو امروز

واقعا خودم هم نمی دونستم چمه

وقتی می خواستم پشت سر فرناز از کلاس خارج شم گفت خانم امیری شما چند دقیقه باشین باهاتون کار دارم

حالا ای چیکار داره

روبه فرناز گفتم بیرون منتظرم باش من الان میام

دو سه نفری هم که تو کلاس بودن از کلاس خارج شدن با قدمهایی محکم که نشان از قدرت و استقامتش بود به سمتم آمد

-امروز با پدرت صحبت کردم فردا میام دنبالت بریم آزمایش بدیم

-چقدر زود ده روز از وقتی که بهت گفتم باقی مونده پس زیاد زود نیست تازه اون نگاههای سر کلاست که اینو نمیکه

با عصبانیت و در حالی که کمی صدامو بلند کرده بودم گفتم

-آقای محترم اون کارم غیر عمدی بود داشتیم به بدبختیم فکر می کردم که چه جوری باید سه سال تحملتون کنم

عضلات صورتش منقبض شد می خواست چیزی بگه که پشیمون شد من هم دیگه منتظر نمودم و از کلاس خارج شدم

قسمت پانزدهم

به محض اینکه از کلاس خارج شدم فرناز رو دیدم که کنار کلاس ایستاده

بی توجه به اون به سمت بیرون دانشکده رفتم

-وایسا یگانه چرا با استاد حرفت شد

به حیاط دانشگاه رسیدیم

-چون قراره همسرم بشه

فرناز خشکش زد انگار برق هزار ولت بهش وصل کرده باشن

تکونش دادم و گفتم چت شد تو!

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

-همون که شنیدی

یهو جیغ بلندی کشید و گفت هورا پس میان ترم و گرفتیم دیگه

-هنوز که چیزی معلوم نیست، تازه این استادی که من می شناسم حتی اگه روز عروسیمون باشه باز هم می گه بیا

امتحان تو بده بعد برو فهمیدی

-حالا کلک تو این بد اخلاق رو که عین حنظل می مونه چطوری تور کردی

حالت خشم به خودم گرفتم و گفتم آخرین بارت باشه که بهش می گی حنظل

-برو بابا تو هم اون موقع که نمی دونستم قراره باهم ازدواج کنید هر چی فحشش میدادم چیزی نمی گفتی

می خواستی فضولی نکنی تا نفهمی ولی فعلا می دونی

راستی سر چی دعواتنون شد

این دوباره اصل موضوع یاده اش اومد

-به تو چه دعوا نمک زندگیه

-تو رو خدا یگانه می دونی که اگه نگی من امشب خوابم نمی گیره

- خوابت نگیره به من چه ربطی داره

یگانه خواهش می کنم

-نه

-یگانه تو رو خدا

-به خاطر قضیه کلاسه میگه چرا اونجوری بهم زل زدی می گه دوست ندارم کسی از رابطه امون با خبر بشه فهمیدی

-آها خوب تو چرا داد می کشیدی

-اولا داد نبود فقط صدامو بلند کردم دوما بهم برخورد حالا هم اگه دیگه سوال دیگه ای نداری باید برم خداحافظ

-خداحافظ

به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم

یک پرادو از کنارم رد شد بعد از چند متر توقف کرد بی اعتنا از کنارش رد شدم برام بوق زد که توجهی نکردم

یگانه بیا سوار شو

شوکه شدم به سمتش برگشتم مانی رو دیدم که کنار ماشین ایستاده

خواستم بی اعتنا از کنارش رد شم که دیدم این دیگه خیلی بی ادبی

-ممنونم استاد با اتوبوس میرم

مثل اینکه حرصش رو درآوردم چونگفت فکر کردی من خیلی مشتاقم اگه کارت نداشتم که سوارت نمی کردم

حالا هم زود باش سوار شو نمی خوام دانشجو هام ما رو با هم ببینن

با آرامش به سمت ماشین حرکت کردم شدیداً داشت حرص می خورد چون صورتش برافروخته شده بود

به محض اینکه سوار شدم حرکت کرد و تمام حرصش رو روی پدال گاز خالی کرد من نمی دونم مردا چه عادت بدی

دارن که اگه عصبانی باشن و سوار ماشین بشن تمام عصبانیتشون رو روی پدال گاز خالی می کنن

حالا این فکر می کنه من التماسش می کنم که آرومتر بره تو خواب هم نمی بینم

برای چی التماس کنم اگه قرار اتفاقی بیفته واسه ما دو تاست پس واسه چی من التماس کنم

یهو دیدم ماشین رو کنار خیابون پارک کرد با صورتی عصبانی به سمتم برگشت

-فکر کردی با این کارات حرصم رو درمیاری آره حرصم رو در میاری

واقعل ترسیدم چون بدجوری عصبانی بود

-وقتی حرصم رو دربیاری من هم می دونم چه جوری تلافی کنم

و صورتش رو بهم نزدیک کرد فهمیدی

سرم رو به علامت بله تکون دادم

برگشت سر جاش و گفت یگانه به جان عزیزترین کسم اگه یه باره دیگه با هر لقبی غیر از اسمم صدام کنی خودت می دونی با من

من مانیم می فهمیم انقدر بدم ماد کسی برای اینکه حرصم رو دربیاره باهام رسمی صحبت کنه

درضمن نمی خوام که کسی تو دانشگاه از ازدواجمون با خبر بشه

-کسی نمی دونه

-آره کسی نمی دونه البته اگه تا حالا خواجه شیرازی نفهمیده باشه

-شما

با چشم غره اش حرفم رو اصلاح کردم

-تو از کجا میدونی

-مگه با این جیغی که دوستت کشید کسی هم نفهمید درضمن از دور نگاهتون می کردم فهمیدم موضوع صحبتتون چیه

-اون به کسی چیزی نمی گه

-آره نمی گه به شرطی که بهش زنگ بزنی بگی به کسی نگه

به خونتون هم زنگ بزنی بگو امروز ناهار با منی

-آخه بابام

-ازش اجازه گرفتم، گفتم شاید خودت هم دوست داری بهشون اطلاع بدی

و ماشین رو به حرکت درآورد

گوشیم رو از کیفم درآوردم به خونه زنگ زدم مینا گوشی رو برداشت بهش گفتم که با مانیم

بعد هم برای فرناز اس فرستادم که قضیه من و مانی رو به کسی نگه

کنار یه رستوران نگه داشت به سمتم برگشت و گفت پیاده شو باهام ناهار بخوریم

و بدون اینکه منتظرم بمونه پیاده شد من هم به دنبالش پیاده شدم

رستوران مثل یه باغ بود که اون رستوران رو وسطش ساختن به طرف میزی رفت که کنار پنجره روبه باغ بود من هم بدنبالش

وقتی به میز رسیدیم گفتم من میرم دستام رو بشورم

-باشه

وقتی تو آیینه به خودم نگاه کردم دیدم که چقدر خسته ام دست و صورتم رو شستم و برگشتم وقتی به نزدیکی میز رسیدم دیدم کنار مانی جوونی هم سن و سال خودش نشسته و دارن با هم صحبت می کنن حدس زدم باید دوستش باشه بنابراین جلو رفتم و سلام کردم

اون آقا هم ایستاد و باهام احوالپرسی کرد

-بفرمایید خواهش می کنم

مانی-بشین رضا جان

-ممنون برم بگم غذاتون رو بیارن

مانی به من نگاه کرد بعد گفت رضا جان ایشون نامزدم یگانه جان، یگانه آقا رضا هم از دوستان خوبم که از بچگی با هم بودیم جز اون چند سالی که ایران نبودم، چرا نمی شینی یگانه جان

بله عذر می خوام

رضا-خوب من برم بگم غذاتون رو بیارن فعلا خداحافظ خوش بگذره

بعد با مانی دست داد و از کنار ما رفتم

-رضا بهترین دوستمه که از دوران کودکی باهمیم الان هم صاحب این رستوران هستش

-بله

-چی می خوری

-مگه سفارش ندادی

-چرا امااگه چیز دیگه ای بخوای مشکلی نیست

-نه هر چی باشه می خورم

چند دقیقه بعد غذا رو آوردن جوجه با مخلفات و سالاد بود شروع به خوردن کردیم هیچکدوممون حرف نمیزدیم

بعد از نهار من رو به خونمون رسوند و رفت

قسمت شانزدهم

وقتی داخل خونه شدم مینا تو هال داشت تلویزیون نگاه می کرد

-سلام بابا کجاست

-سلام بابا خوابیده

-حالش خوبه

-آره، خوش گذشت با آقا مانی نهار خوردی؟

با لبخند گفتم تو دانشگاه فرناز ول کن نیست تو خونه هم تو، آخه شما دوتا چرا اینقدر فوضولین

-فرناز رو نمیدونم ولی من اصلا علاقه ای به شنیدن قصه زندگیت ندارم

با تعجب نگاه کردم و گفتم پس کی بود داشت فوضولی میکرد

با قیافه حق به جانبی گفت آها اونو پرسیدم ببینم گذاشتی پسر مردم نهارش رو راحت بخوره یا نه

-واقعا که پررویی، اگه کاری نداری می خوام برم استراحت کنم

-نه خانم برو من دیگه با خانمهای متاهل کاری ندارم

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم لباسام و عوض کردم رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم بعد از نماز با خدا راز و نیاز کردم

در اخر هم گفتم خدا جون ازت می خوام راه درست رو بهم نشون بدی دوست ندارم زندگیم خراب بشه کمکم کن

بعد از نماز روی تخت دارز کشیدم و به وقایع امروز فکر کردم

مانی که گفت کارم داره ولی اون که چیز خاصی نگفت بعداز نهار هم که دیگه چیزی نگفت چه می دونم اون هم یه چیزیش همیشه

به حرف فرناز فکر کردم خنده ام گرفت یعنی واقعا مانی اینقدر تلخه که می گه عین حنظله

نه فکر نمی کنم فقط خیلی مغروره، حالا خدا کنه بشه تحملش کرد چقدر خوب می شد اگه واقعا همدیگر رو دوست داشتیم به قول شاعر دنیا گلستان می شد

صبح زود بیدار شدم و آماده شدم به خورده کوچولو هم آرایش کردم نه اینکه دلبری کنما نه برای اینکه خوشگلتر کنم

از اتاق که اومدم بیرون صدای زنگ خونه رو شنیدم بابا هم تو حیاط داشت به گلهای تو باغچه آب میداد شیر آب رو بست و رفت در رو باز کرد مانی بود ایستاده بود و با پدرم صحبت می کرد مثل اینکه نمیداد تو برای همین رفتم کیفم رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم بابا داشت بهش می گفت حالا بیدارش می کنم آماده شه تو هم بهتره بیای تو

-سلام در مورد من حرف میزنین

-سلام

-سلام، مانی جان اومده دنبالت که برین آزمایش بدین

به مانی نگاهی انداختم مثل همیشه خوش پوش بود یه تی شرت سفید و شلوار جین پوشیده بود به سروصورتش هم مثل همیشه رسیده بود بوی عطرش هم که عالیه زیادی ازش تعریف کردم مگه نه، حالا یعنی نمی خوامش و

اینقدر ازش تعریف کردم اگه می خواستمش چی می گفتم

-چیزی شده دخترم

-نه نه چیزی نیست

مانی با لبخندی که من به ندرت رو لباس میدیدم رو به پدرم گفت خوب پدر جون اگه اجازه بدین ما بریم

بابا این دیگه کی چقدر هم خوب نقشش رو بازی می کنه... پدر جون

-برین بابا جون فقط مواظب خودتون باشین

مانی-چشم خداحافظ

بعد از دست دادن با پدر، در و باز کرد و رفت بیرون

-خداحافظ بابا جون

-خداحافظ دخترم

در و بستم به مانی نگاه کردم تو ماشین منتظر نشسته بود

خدایا به امید تو ببینیم امروز چی میشه

بعد از اینکه در ماشین رو بستم حرکت کرد ضبط ماشین رو روشن کرد آهنگ سکوت محسن یگانه بود خواننده مورد علاقه ام برای همین سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم

این برام شده بود به عادت همیشه وقتی از صدای یه خواننده خوشم می اومد چشمام رو می بستم و به صداش گوش میدادم

-خوابت میاد

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم

-نه

-پس چرا چشمانو بستى، نکن خوشت نمياد چست به من بيافته

اه اين باز اول صبحى شروع كرد

-نه من عادت دارم وقتى اهنگ گوش ميدم چشامو مى بندم در ضمن ميشه اينقدر براى خودت نبرى و ندوزى

با شيطنتى كه تا به حال من از اون ندیده بودم گفت

-هاا پس يعنى دوست دارى نگاهم كنى كه خواستى منو از اشتباه دربيارى كه به من بفهمونى از من خوشت مياد

و به من زل زد

-شما اول لطف كنيد به رانندگيتون برسيد من هنوز جوونم، بعد هم بهتره من چيزى نگم كه شما زياد خيالات ورتون نداره

عمدا باهش رسماً صحبت كردم آخه اين ديگه نوبرش از خودراضى بى....

خودمم نمى دونم چى بگم واقعا بى چى؟

دوباره كه نگاهش كردم ديدم دوباره جدى و سرد شده و تا رسيدن به مقصد ديگه چيزى نگفت

اين ديگه چقدر گنداخلاق هستش بابا حالا من يه چيزى گفتم حالا تو چرا روزه سكوت گرفتى ببين چه جورى به جلو زل زده اينگار اونجا چه خبره

يگانه مثل اينكه تو با خودت هم مشكل دارى آخه خودت بهش گفتى جلوشو نگاه كنه

سرمو تكون دادم دوباره با خودم گفتم من اينهمه فكر ميكنم چطور تا حالا واسه خودم كسى نشدم

خوب معلومه چون همه ي فكرام چرت و پرت هستن

-پياده شو خانم مارپل كه معلوم نيست سه ساعت تو چه فكرى

بهش که نگاه کردم دیدم در رو باز کرده و منتظره من پیاده شم به روبرو که نگاه کردم دیدم جلوی آزمایشگاهیم
قسمت هفدهم

بعد از اینکه آزمایش دادیم از آزمایشگاه اومدیم بیرون

-فردا میام جوابشو میگیرم، حالا هم بهتره بریم یه چیزی بخوریم بعد برسونمت خونه بعد هم باید برم شرکت
-باشه

سوار ماشین که شدیم حرکت کرد به روبرو نگاه می کرد شاید هم تو فکر بود بعد از طی مسافتی کنار خیابون پارک
کرد و به سمت من چرخید
-یگانه تا حالا عاشق شدی

با اینکه نفهمیدم چرا این سوال رو کرد ولی جوابش رو دادم
-نه چون عشق وجود نداره

دروغ می گفتم چون همیشه خودم دوست داشتم با عشق ازدواج کنم پس عشق و قبول داشتم
-چرا فکر می کنی وجود نداره

-نمی دونم، شاید چون هیچکس اونطور که باید حق عشقو ادا نمی کنه همه فقط ادای عاشقا رو در میارن البته این
نظر منه

-دوست پسر چی تا حالا داشتی
-نه

-چرا

به چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم چون هیچ وقت دوست نداشتم کسی غیر از شریک زندگیم تو زندگیم
باشه شایدبگی دروغه ولی من همیشه دوست داشتم تنها مردی که قرار باهاش باشم اون کسیه که قرار تا آخر عمر
باهاش باشم

-خوبه، تفکرت عالیه من هم دوست دارم برای زن زندگیم من اولین مردی باشم که تو زندگیش به طور جدی وارد شدم
از این حرفش خیلی خوشحال شدم گفتم حتما از من خوشش میاد که این حرف و زد اما جمله بعدیش همه چی رو
خراب کرد

-اما خوب متاسفانه قرار نیست برای همیشه باهام باشیم

الهی بمیری حالا اگه ساکت میموندی چی میشد

-منم نگفتم شما مرد ارزو هام هستین، حالا هم لطفا زودتر منو برسونین خونه نمی خوام چیزی بخورم

با پوز خندی گفت حالا نمی خواد جوش بیاری، من از اینکه تو از من خوشت بیاد مشکلی ندارم

با فریاد گفتم نگهدار که باعث شد وسط خیابون ترمز کنه خداروشکر ماشینی پشت سرمون نبود

-دیوونه شدی

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم اون هم به دنبالم از ماشین پیاده شد

-کجا میری مگه دیوونه شدی

-آره دیوونه ام کردی، تو یه آدم خودخواهی که جز به خودت به کس دیگه ای فکر نمیکنی

بهش نگاه کردم اون هم عصبانی شده بود اما هنوز ساکت بود

-می دونی چیه ازت بیزارم چون منو به حقارت کشوندی مگه سه میلیون برای تو چی بود، اما تو می خواستی با اینکار

حقیرم کنی

و به راه خود ادامه دادم

-با عصبانیت دنبالم اومد جلو راهم ایستاد فکر کردی فقط تو بلدی حرف بزنی، حالا هم تا اون روی من بالا نیومده برو

سوار ماشین شو

دو جوان که از کنار ما رد می شد ایستادند و ما را تماشا می کردند دیگه برام مهم نبود کسی چی فکر میکنه صدامو

بالا بردم مگه زور نمی خوام باهات بیام

دستم رو گرفت و گفت حالا که با زبون آدم سوار نمیشی میدونم چه جوری ببرمت و به دنبال حرفش منو کشون

کشون به سمت ماشین می برد که یکی از اون دو تا

جوون که ما رو تماشا می کردند پرید وسط و گفت ولش کن اقا مگه تو ناموس نداری که چشت دنبال ناموس مردمه

مانی دستم رو ول کرد و یقه اون پسر رو گرفت به تو چه ربطی داره مگه تو فوضولی

اون پسر و مانی با هم گلاویز شدن که جوون دوم هم به کمک دوستش اومد البته مانی در مقابلشون کم نیاورد و هر

مشتی که حواله اش می کردند اون بی جواب نمی داشت

همونجور منگ نگاهشون می کردم که با چاقویی که یکی از پسرا از جیبش در آورد به خودم اومدم به سمتشون

دویدم و گفتم چیکار می کنی

اون دوتا هم با تعجب نگاهم می کردند مانی هم که روی زمین افتاده بود با نفرت روشو از من برگردوند
ولش کنید اون شوهرمه

اون دوتاهم وا رفتن اون که چاقو دستش بود گفت مطمئنید مزاحم نیست

-بله آقا گفتم که شوهرمه شما هم می تونید برید

مانی که حالا ایستاده بود گفت چی چی رو می تونن برن من ازشون شکایت می کنم آخه به اونا چه تو زندگی مردم
دخالت می کنن

-مانی

-مانی و کوفت برو تو ماشین منتظر بمون

اون پسری که چاقو دستش نبود و معلوم بود آدم منطقی تری گفت آقا ما عذر می خواییم فکر کردیم شما مزاحمشون
شدین

دوستم هم غیرتی شد و پرید وسط و روبه دوستش گفت مگه نه

اون یکی هم جواب دادخوب من چه می دونستم زن و شوهرید تازه نه شما گفتین نه خانومتون (با اشاره به من
(حداقل ایشون می تونست زودتر بگن

بعد با لبخند گفت البته فکر کنم خانومتون دوست داشت ما شما رو به گوشمالی بدیم

مانی هم در حالی که هنوز عصبانی به نظر میرسید لبخندی زد و گفت فکر کنم همینطوره بعد گفت من دیگه شکایتی
ندارم خداحافظ

و به سمت من آمد من هم زوتر از او سوار ماشین شدم اون هم سوار شد و ماشین رو به حرکت درآورد

آرومتر شده بود من نمی دونم این چرا اینقدر سریع تغییر موضع میداد

به من نگاه کرد و در حالی که دستی به صورتش می کشیدبا لبخند گفت خیالت راحت شد از ریختن و قیافه افتادم

بی اراده گفتم ولی هنوز هم جذابی

یک تای ابروش رو بالا برد و با لبخند معنی داری به صورتم زل زد

قست هیجدهم

وقی رو تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات صبح فکر می کردم خنده ام گرفت

آخه دختر نمی تونستی جلوی اون زبونت رو بگیری حتما باید اون جمله رو می گفتمی

اونم انگار زیاد بدش نیومد چرا بدش بیاد مگه کسی بدش میاد که کسی ازش تعریف کنه یاد نگاه آخرش که میافتم گر می گیرم آخه اولین باری بود که اونجوری نگاهم کرد حس کردم خون توی رگهام سرعت گرفت واقعا چی می شد اگه همیشه مهربون بود

حالا که خوب فکر می کنم می بینم می تونم دوستش داشته باشم ولی به شرطی که مهربون باشه نمیدونم چرا امروز این حس به من داد که نکنه دوستش دارم که دوست دارم ازدواجمون واقعی بود

صدای زنگ تلفنم اومد به شمار هاش که نگاه کردم دیدم لیلاست

-الو سلام

-سلام خوبی یگانه جون

-مرسی تو خوبی نیما خوبه

-آره ما خوبیم،بابا و مینا خوبن

-آره سلام میرسونند

-مرسی راستی از اقا مانی چه خبر چکار کردین

-هیچی فقط رفتیم آزمایش دادیم بعد هم آقا مانی یه کتک کاری حسابی کرد

لیلا با تعجب گفت با کی کتک کاری کرد اتفاقی افتاده

-نه و بعد ماجرا رو با سانسور حرفام در مورد پول رو گفتم

-جدا چیزیش که نشد

-نه بابا راستش لازم بود یکی گوشمالیش بده من که حال کردم

لیلا با خنده گفت بابا تو دیگه کی هستی من اگه یکی بخواد دست رو نیما بلند کنه دستش رو می شکنم

-خوب تو نوبری شوهر ذلیل بالاخره باید یکی این مردای زورگو رو ادب کنه یا نه

-آخرش چکار کرد حتما دق دلش رو سرت خالی کرد

-نه بابا جراتش رو نداره

با خودم گفتم کجا بودی که نگاه بعد دعواش رو ببینی طوری نگاهم کرد که حس کردم ذوب میشم

-یگانه عروسیتون کیه

-راستش فکر کنم هفته دیگه باشه، حالا باید ببینیم، اول جواب آزمایش رو بگیریم بعد، راستی کی میرین اهواز

-تا بیست روز دیگه ما میریم اهواز راستش از همین الان دلم براتون تنگ شده

-منم همین طور آخه تو تنها کسی هستی که باهات راحتم

لیلا با شیطنتی که از صدات معلوم بود گفت من مطمئنم تو به محض اینکه بری سر خونه و زندگیت، مانی جای همه رو برات می گیره و مارو دیگه یادت نمیداد چه برسه که دلت برامون تنگ بشه

با دلخوری گفتم لیلا خودت می دونی هیچکس نمی تونه جای شما ها رو برام بگیره

دوباره با شیطنت گفت جای مانی رو چی کسی می تونه بگیره

-لیلا خیلی بدجنس شدی خوب هر کسی جای خودش رو داره

لیلا جدی شد و گفت عزیزم مطمئن باش از این به بعد مانی میشه سنگ صبورت و کسی که تو هر حال می تونی بهش تکیه کنی و هر چی تو دلت بود بهش بگی

باز مصرانه گفتم ولی تو به چیز دیگه ای

لیلا با خنده گفت با همین حرفات حتما اون مانی بدبخت رو اسیر کردی،دیگه چی بهش گفتمی که گوشاش دراز شد و اومد تو رو بگیره

-لیلا تو امشب خیلی بدجنس شدی، تازه تا دلش بخواد که من قبول کردم زنش بشم

-آره اونو که مطمئنم اون از خدایه تو زنش بشی تو خواستگاری تو سرت پابین بود ولی من دیدم که چه جور با نگاهش تحسینت می کرد

تو دلم گفتم تو چقدر ساده ای خواهر من اگه می دونستی قضیه از چه خبره دیگه این حرفو نمیزدی

-یگانه صدایم می شنوی

_آره چیزی گفتمی

_عزیزم گفتم اگه کاری نداری قطع کنم مثل اینکه نیما اومد برم شامش رو بکشم

-نه عزیزم به نیما هم سلام برسون

-خداحافظ

قست هیجدهم

وقی رو تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات صبح فکر می کردم خنده ام گرفت

آخه دختر نمی تونستی جلوی اون زبونت رو بگیری حتما باید اون جمله رو می گفتمی

اونم انگار زیاد بدش نیومد چرا بدش بیاد مگه کسی بدش میاد که کسی ازش تعریف کنه یاد نگاه آخرش که میافتم گر می گیرم آخه اولین باری بود که اونجوری نگاهم کرد حس کردم خون توی رگهام سرعت گرفت واقعا چی می شد اگه همیشه مهربون بود

حالا که خوب فکر می کنم می بینم می تونم دوستش داشته باشم ولی به شرطی که مهربون باشه نمیدونم چرا امروز این حس به من داد که نکنه دوستش دارم که دوست دارم ازدواجمون واقعی بود

صدای زنگ تلفنم اومد به شمار هاش که نگاه کردم دیدم لیلاست

-الو سلام

-سلام خوبی یگانه جون

-مرسی تو خوبی نیما خوبه

-آره ما خوبیم،بابا و مینا خوبن

-آره سلام میرسونند

-مرسی راستی از اقا مانی چه خبر چکار کردین

-هیچی فقط رفتیم آزمایش دادیم بعد هم آقا مانی یه کتک کاری حسابی کرد

لیلا با تعجب گفت با کی کتک کاری کرد اتفاقی افتاده

-نه و بعد ماجرا رو با سانسور حرفام در مورد پولا رو گفتم

-جدا چیزیش که نشد

-نه بابا راستش لازم بود یکی گوشمالیش بده من که حال کردم

لیلا با خنده گفت بابا تو دیگه کی هستی من اگه یکی بخواد دست رو نیما بلند کنه دستش رو می شکنم

-خوب تو نوبری شوهر ذلیل بالاخره باید یکی این مردای زورگو رو ادب کنه یا نه

-آخرش چکار کرد حتما دق دلش رو سرت خالی کرد

-نه بابا جراتش رو نداره

با خودم گفتم کجا بودی که نگاه بعد دعواش رو ببینی طوری نگاهم کرد که حس کردم ذوب میشم

-یگانه عروسیتون کیه

-راستش فکر کنم هفته دیگه باشه، حالا باید ببینیم، اول جواب آزمایش رو بگیریم بعد، راستی کی میرین اهواز

-تا بیست روز دیگه ما میریم اهواز راستش از همین الان دلم براتون تنگ شده

-منم همین طور آخه تو تنها کسی هستی که باهات راحتم

لیلا با شیطنتی که از صدات معلوم بود گفت من مطمئنم تو به محض اینکه بری سر خونه و زندگیت، مانی جای همه رو برات می گیره و مارو دیگه یادت نمیداد چه برسه که دلت برامون تنگ بشه

با دلخوری گفتم لیلا خودت می دونی هیچکس نمی تونه جای شما ها رو برام بگیره

دوباره با شیطنت گفت جای مانی رو چی کسی می تونه بگیره

-لیلا خیلی بدجنس شدی خوب هر کسی جای خودش رو داره

لیلا جدی شد و گفت عزیزم مطمئن باش از این به بعد مانی میشه سنگ صبورت و کسی که تو هر حال می تونی بهش تکیه کنی و هر چی تو دلت بود بهش بگی

باز مصرانه گفتم ولی تو به چیز دیگه ای

لیلا با خنده گفت با همین حرفات حتما اون مانی بدبخت رو اسیر کردی،دیگه چی بهش گفتمی که گوشاش دراز شد و اومد تو رو بگیره

-لیلا تو امشب خیلی بدجنس شدی، تازه تا دلش بخواد که من قبول کردم زنش بشم

-آره اونو که مطمئنم اون از خدایه تو زنش بشی تو خواستگاری تو سرت پابین بود ولی من دیدم که چه جور با نگاهش تحسینت می کرد

تو دلم گفتم تو چقدر ساده ای خواهر من اگه می دونستی قضیه از چه خبره دیگه این حرفو نمیزدی

-یگانه صدای من شنیدی

_آره چیزی گفتمی

_عزیزم گفتم اگه کاری نداری قطع کنم مثل اینکه نیما اومد برم شامش رو بکشم

-نه عزیزم به نیما هم سلام برسون

-خداحافظ

قسمت نوزدهم

بعد از تلفن لیلا دوباره روی تخت دراز کشیدم و کمکم خواب چشمانم رو ربود

صبح با صدای مینا که می گفت پاشو مگه دو ساعت دیگه کلاس نداری از خواب پریدم

-چر زودتر بيدارم نكردی

-اولا سلام دوما من چه می دنستم گفتم شاید كلاسا تعطیل شدن

-ساعت چنده؟

-نه

باشه برو خودم میام

مینا با خنده به سوی در حرکت کرد

-همسر ایندتون هم اینجاست

یهو از تخت پریدم پایین

-چی گفتی؟

-گفتم مانی هم اینجاست

با عصبانیت گفتم پس چرا زودتر بيدارم نكردی

با دلخوری جوابم رو دادبه من چه؟در ضمن اون تازه رسید

و در اتاق رو بست و رفت فهمیدم ناراحت شد

اه حالا انگار مانی کیه که بخاطرش خواهرت رو ناراحت کردی پاشم آماده شم بعد برم از دلش دربیارم

زود لباسام رو عوض کردم یه تونیک آستین بلن طوسی با یه شلوار جین پوشیدم شال سفیدم رو هم سزم کزدم و از

اتاق زدم بیرون

اول به سمت اشپزخونه رفتم دیدم مینا اونجا نشسته

-خواهری گلم از دستم ناراحت شدم

جوابم رو نداد از پشت همنچور که روی صندلی نشسته بود بغلش کرد ببخشید خواهری ناراحت دیر بيدار شدنم بودم

سر و خالی کردم

بعد هم بوسه ای از ونه اش گرفتم

-حالا بخشیدی؟

بالبخند تو صورتتم نگاه کرد من که ناراحت نشدم فقط خواستم خودمو لوس کنم

لپش رو کشیدم ای شیطون با ما هم اره

-حالا زود باش که مانی پیش بابا نشسته می خواد یه خبر خوب بهت بده

-باشه پس من رفتم بعد همو نجور که از اشپزخونه خارج می شدم رومو به سمتش برگردوندم گفتم تو چرا اینجا نشستی بیا کنار ما بشین

-یعنی نمی بینی من لباس بیرون پوشیدم راستش قراره با دوستم بریم یکی دوتا کتاب که لازم داریم بگیریم

تازه نگاهم به مانتو شلوار و مقنعه اش افتاد ای وای من چقدر حواسم پرت که اصلا متوجه نشدم

-حالا اتفاقی نیافتاده فقط زود برو تا خودتم فراموش نکردی

با خنده به سمت سالن رفتم

مانی کنار بابا و اون دوتا هم روبه در سالن نشسته بودن

-سلام صبح بخیر

-سلام دخترم

مانی هم از جای خود بلند شد و سلام کرد

بابا این آخر فیلمه ببین چه جوری منو جلو بابام تحویل می گیره حالا اگه کسی نبود جواب سلامم نمیداد

-خواهش می کنم بفرمایید

مانی دوباره سر جای خود نشست

من هم روبروی آنها نشستم

-خوبین یگانه خانم

-مرسی شما خوب هستین

-متشکر ممنون بعد همانطور که به پدر نگاه می کرد ادامه داد راستش همونطور که به پدر جون هم گفتم جواب آزمایش رو گرفتم و مشکلی نداشت گفتم اگه شما و پدر جون مشکلی ندارین امروز که پنجشنبه است هیچ از هفته دیگه دنبال کارای مراسم باشیم و خرید چیزایی که لازم آخر هفته هم مراسم رو بگیریم

بابا-من که مشکلی ندارم مهم اینه که خودتون راضی باشین و روبه من گفت تو چی می گی دخترم

پس من دیگه رفتنی شدم

-اگه شما موافق هستید من حرفی ندارم

مانی-پس اگه مشکلی نیست من امروز برم سالن رو برای مراسم رزرو کنم
 بابا-راستش پسر من میگم مراسم رو تو خونه ما بگیرین شما که میگی خانواده ات نمیان و کسی رو نداری ما هم که
 جز برادرم و یکی دوتا دوست وهمسایه کسی رو نداریم
 مانی با دودلی گفت اگه واقعا اینطور دوست دارین من حرفی تدارم
 بعد بلند شد و گفت اگه با من کاری ندارین من رفع زحمت کنم
 پدر می خواست برای بدرقه اش بلند شود که مانی گفت نه پدر جون شما راحت باشید من خودم میرم
 -باشه پسر من به سلامت
 -خداحافظ
 و از سالن خارج شد من هم به دنبالش از سالن خارج شدم وقتی به کنار در رسیدم من نگاه کردخوب یگانه خانم
 کاری نداری
 -ممنون امری نیست
 با خنده گفت دختر تو چقدر پررویی
 -اینم نظر لطفونه
 -یگانه برای شنبه صبح هفته آینده نه هفته بعدش یعنی دو روز بعد عروسیمون بلیط گرفتم بریم ماه عسل
 و با لبخندی مرموز سراپای من رو برانداز کرد نمیدونم چرا خجالت کشیدم
 حالا لازم نبود زحمت بکشی بقیه نمی دونن ما که میدونیم ازدواجمون واقعی نیست
 دوباره خرابکاری کردم چون به محض اینکه این حرف رو زدم دوباره مثل روزهای اول سرد و خشک شد
 -فکر کردی حالا خیلی آش دهنسوزی هستی
 -توهین نکنه و الا من هم بلدم جوابت رو بدم
 با چشمانی بی احساس نگاهم کرد و گفت خیلی مغروری
 بابا این دیکه کیه خودش کوه غرور بعد به من میگه مغرور
 -مطمئنم خودت رو نمی شناسی که به من میگي مغرور
 دیکه حرفی نزد و با عصبانیت در رو بست و رفت

دختره ی دیوانه حالا ساکت می شدی چی می شد حالا به روز مهربون بود بابا خوب می خواسته جلو بقیه نشون بده
ما زن و شوهریم که رفته بلیط گرفته من چقدر احمقم خدا روزی که اون مهربون من همه چیز رو بهم میریزم
قسمت بیستم

امروز قراره مانی بیاد که باهم بریم چیزایی رو که لازم داریم بخریم حالا اگه امروز به خیر بگذره خوبه

آماده شدم و تو حیاط کنار باغچه نشستم تا وقتی مانی اومد زود بریم

این روزا هم چون اخر ترمه کلاسها تقریبا تعطیل هستن فط من موندم امتحان مانی رو چکار کنم که این هفته دارم

حالا چی میشد این از من امتحان نگیره ناسلامتی من قراره زنش شم

تو افکار خود بودم که صدای زنگ رو شنیدم مینا رو هم دیدم که به سمتم میامد دختر تو دیگه چقدر هولی خوب
داخل منتظرش می موندی

-سلامت کو؟

-خوب سلام

-به تو هم مربوط نیست حالا هم برو در رو باز کن بهش بگو الان میام

مینا راهش رو به سمت داخل کج کرد دیگه چرا من برم در رو بازکنم خودت برو که یه ساعت اینجا منتظری

-اه مینا از کی تا حالا اینقدر بانمک شدی

-از زمانی که چند دقیقه است عشقت پشت در منتظره

ای وای من برم در رو باز کنم و به سمت در حرکت کردم

در رو که باز کردم مانی رو دیدم به به چقدر هم خوشتیپ شده مواظب باش امروز چیزیی نگی ولی این چرا اینقدر
بد اخلاقه

-نمی خوای سلام کنی

-ا..ببخشید سلام

-سلام اگه آماده ای بریم

-باشه بریم

با هم سوار ماشین شدیم حرکت که کرد هر دو ساکت بودیم حتی پخش ماشین رو هم روشن نکرد این دیگه امروز
چشه

من نفهمیدم این چرا هر روز اخلاقش به جوری به روز مهربون به روز هم مثل امروز غیر قابل نفوذ

برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم اتفاقی افتاده

کوتاه و بدون اینکه روش رو برگردونه گفت نه

-میشه پخش رو روشن کنم

-روشن کن

مثل اینکه امروز به چیزیش شده

به سمتش چرخیدم و بدون اینکه ضبط رو روشن کنم گفتم از دستم ناراحتی

-نه

-پس چرا جوابم رو نمیدی

بازهم به سردی گفت مگه خودت اینطوری دوست نداری خودت به مدت قبل گفتی به محبتم نیاز نداری

اوهو این حرفم که مال به مدت پیشه این حالا تازه یادش اومده

-حالا نمیشه فراموشش کنی

-چی رو

بابا انگار ما نمی تونیم به روز بدون اینکه دعوامون شه باهم باشیم

-خوب همین حرفم رو دیگه

با پوز خندی نگاهم کرد و گفت چیه کمبود محبت پیدا کردی؟

این بشر تا تلافی نکنه دلش خنک نمیشه

-نه آخه ما قرار سه سال باهم اینجوری باشیم که زندگیمون جهنم میشه

-مشکل من نیست

-بابا تو دیگه چقدر پيله ای

به خشم نگاهم کرد

-چی گفتی؟

-هیچی میگم اگه خونواده ام ما رو اینجوری ببینن که ...میدونی که بابام تازه قلبش رو عمل کرده

-خوب این یعنی چی

این چقدر عقده ایه حتما می خواد ازش عذر خواهی کنم خوب بخاطر بابا باید معذرت خواهی کنم و الا اگه بابا رفتار ما رو ببینه خدایی ناکرده اتفاقی براش میافته

ماشین توقف کرد در حالی که پیاده می شد گفت پیاده شو

قبل از اینکه در رو ببندد صداس کردم

-مانی

در رو باز کرد و بالاتنه اش رو داخل ماشین کرد چیه چکار داری؟

-آروم گفتم معذرت میخوام

درحالی که لبخند پیروزی رو لباس بود سرش رو به علامت اینکه نشنیده تکون داد

-نشنیدم چی گفت

ای عقده ای، واقعا جنبه نداری تقصیر منه که اومدم از تو عذر خواهی کنم

-گفتم نشنیدم چی گفتم

در حالی که از ماشین پیاده میشدم بلندتر از دفعه قبل گفتم معذرت می خوام

اومد کنارم ایستاد دکمه قفل ماشین رو فشار داد با لبخندی پیروزمندانه و موذی نگاهم کرد

-به یه شرط حاضرم ببخشم و به لبهام خیره شد

اول نفهمیدم منظورش چیه بعد از چند ثانیه متوجه شدم عصبانی شدم

-ولی تو گفتم..

-آره من گفتم ولی چیز خاصی نخواستم ما قراره زن و شوهر شیم

-تو گفتمی مثل خواهر و برادر، الهام راست می گفت هیچ گریه ای محض رضای خدا موش نمی گیره

-الهام کیه

-به تو چه مگه فوضولی

با خشم گفت بسه دیگه هر چی خواستی گفتمی نخواستم حالا هم زود باش بریم کار زیاد داریم

و از کنارم رفت هنگامی که داشت میرفت زیر لب گفت این باورش شده خواهر و برادریم

نگاهش که کردم دیدم دم طلا فروشی ایستاد

قسمت بیست و یکم

باهم به داخل طلا فروشی رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی با فروشنده، مانی شروع به صحبت با فروشنده کرد من هم مشغول دید زدن طلا فروشی شدم

یه مغازه بزرگ بود با چهار فروشنده که دونفر مرد و دونفر زن بودند و هر کدام تو یک بخش از مغازه به مشتریان رسیدگی می کردند واقعا جواهر فروشی معرکه ای بود مطمئنم طلاهاش

عالین

-یگانه جان نظرت در مورد این چیه

به حلقه ای که دست مانی بود نگاه کردم قشنگ بود یه حلقه که دو ردیف برلیان در دو طرف اون کار شده بود و بین دو ردیف برلیان هم نقوش نامفهومی بودند

گرچه معلوم نبود اون نقوش چی هستن اما واقعا شیک و عالی هستن

با دست مانی که دستم رو فشار داد به خودم اومدم

-چیه ازش خوشت نیومد

-نه عالیه

در این بین هم فروشنده که یک دختر جوون بودگفت خانم از سلیقه همسرتون مطمئن باشید همین که همچین همسری انتخاب کرده نشونه سلیقه عالیش هست

لبخندی زدمو به مانی نگاه کردم اون هم با لبخند نگاهم می کرد وقتی نگاهم رو به سمت خودش دید روش رو به سمت فروشنده برگردوند

بی جنبه تقصیر منه که بروت خندیدم حالا روتو از من می گیری یه حالی من از تو بگیرم

-بریم یگانه جان

چقدر هم جان جان میکنه فقطمن توی موذی رو می شناسم

-ولی هنوز که حلقه برات نخریدیم

با فروشنده خداحافظی کرد بعد دست من رو گرفت و از مغازه خارج شدیم وقتی رسیدیم بیرون دستم رو از دستش کشیدم بیرون

-چرا نداشتی واسه ات حلقه بخرم یعنی می خوامی بگی ما یه حلقه هم نمی تونیم واسه ات بخریم

بهش که نگاه کردم دیدم خونسرد داره منو نگاه می کنه

-اولا خوب نیست تو خیابون جروبحت کنیم بریم تو ماشین هر چقدر خواستی دعوا کن بعد هم من حلقه خریدم و

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه به سمت ماشین رفت

من هم ناچارا به دنبالش سوار ماشین شدم وقتی حرکت کرد منتظر بودم برام دلیل کارش رو توضیح بده ولی اون

ساکت بود و چیزی نمی گفت

-نمی خوامی چیزی بگی

نگاهش کردم خونسرد بود نه به اول صبح نه به حالا من مطمئنم این روانیه

بلند تر داد زدم نشنیدی چی گفتم

-چرا داد میزنی من کر نیستم

-پس چرا جوابم رو نمیدی

-سوالی از من نپرسیدی

اه... توی این اوضاع مطمئنم می خواد با این کارش حرصم رو دربیاره آی بدم میاد از این کارشاه

-پرسیدم چرا نداشتی من برات حلقه بخرم

-وقتی تو اصلا فکرت اونجا نبود من چکار باید می کردم در ضمن من صدات کردم بیای برام حلقه انتخاب کنی ولی تو

اصلا نشنیدی من هم گفتم بذارم راحت باشی

حالا هم اگه خیلی دوست داری خودت حلقه ام رو انتخاب کنی پس فردا که دوباره میرم اونجا می تونی با هام بیای

-برای چی دوباره میری

با لبخندی که رو لبش بود نگاهم کرو گفت مگه فوضولی

-داری تلافی می کنی

-نچ

-می خوام برم خونه

-ولی لباس که هنوز نگرفتی کارت هم برای مهمونا سفارش ندادیم و یه سری خریدای دیگه مونده

-ولی من دیگه نمی خوام باتو پیام بیرون

-مگه من چکار کردم

-واقعا که چقدر زود یادت رفت

حالت متعجبی رو به خودش گرفت و نگاهم کرد

-آها اون قضیه رو می گی

با پوز خند گفتم پس چی فکر کردی حالا اولش که اینه وای به حال آخرش

با لبخند گفت جان من یعنی تا حالا ...

-نذاشتم حرفش رو تموم کنه نه نه نه ،چند بار باید بگم

-یعنی تا حالا کسی رو دوست نداشتمی یا کسی بهت ابراز علاقه نکرده چه میدونم کسی که تو زندگیت بوده باشه

بااین حرفش یاد امیر پسر عموم افتادم ناف بر هم بودیم همیشه عموم می گفت یگانه عروس منه ،نمیدونم بابا قضیه مانی رو گفته یا نه حتما بهشون گفته

دوسال پیش موقعی که جواب کنکور و داده بودن خونه عموم برای تبریک قبولیم اومده بودن خونمون اونروز امیر برای اولین بار بهم گفت دوستم داره

اون روز بهش گفتم من تو رو مثل برادر نداشتم دوست دارم نمی دونم چرا ولی نمی تونستم قبولش کنم ،اونم با ناراحتی نگاهم کرد و گفت چرا شما دخترا وقتی کسی رو نمی خواید

بهش می گید مثل برادرم دوست دارم

نتونستم جوابی بهش بگم چون شاید واقعیت رو میگفت از اون به بعد امیر هیچ وقت به خونمون نیومد الانم که تو عسلویه داره کار می کنه

واقعا چرا نتونستم دوسش داشته باشم خودمم نفهمیدم

اما مانی یه حسی نسبت بهش دارم نمی دونم ولی حتی اگه حق انتخاب بهم بدن باز مانی رو قبول می کنم

-دختر تو چرا همش توی هیپروتی

پشت چشمی نازک کردم و به سرم رو به شیشه چسبوندم

با خنده ای که تو صداسش بود گفت تو چقدر خودتو تحویل می گیری

-همینه که هست

-کاری نکن من بدتر از تو شم منو که می شناسی

راستش از تهدیدش ترسیدم برای همین زود به سمتش چرخیدم و لبخندی به روش زدم

از حرکتم فهمید که از تهدیدش ترسیدم چون گفت نه خوبه مثل اینکه من گربه رو زودتر از موعد کشتم

قسمت بیست و دوم

همه ی کارهارو در عرض سه روز تموم کردیم فقط دو روز مونده چون سومین روز رسما اسمش رو تو شناسنامم می نویسن

ای وای تازه یادم اومد پس فردا امتحان دارم خدا بگم چکارت کنم مانی آخه الان وقت این مراسمه ،من بدبخت چه جووری درسم رو بخونم ،یهو یه فکری زد به سرم با خودم گفتم چرا که نه

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم

بعد از سه بوق صدایش اومد

-بله

-سلام

-سلام

-خوبی

-کاری داشتی

اه....یعنی بلد نیستی احوال پرسی کنی

-نه...یعنی راستش دلم تنگ شده بود

-حالا من چکار کنم

خواستم از کوره در برم اما گفتم نه من باید از این نمره بگیرم

-خوب دلم برات تنگ شده بود خواستم صدات رو بشنوم

فکر کنم به جای دو تا شاخ چهار تا روی سرش سبز شد

-چی گفتی،نقشه ای تو سرته

چه مخی داری تو

-نه چه نقشه ای،فقط خواستم حالت رو بپرسم بعد می خواستم بپرسم امتحان پس فردا رو چه جووری می گیری سخته

نداشت حرفم تموم بشه صدای خنده اش رو می شنیدم

-پس بگو چرا مهربون شده بودی و حالم رو می پرسی

-باور کن...

-تو دیگه اخرشی ،با خودت گفتمی یه زنگ میزنم و نمره رو ازش می گیرم

-حالا نمیشه من امتحان ندم باور کن نرسیدم بخونم خودت که میدونی

-نه

با صدای غمگینی گفتم چرا

-حالا نمی خواد خودتو به موش مردگی بزنی من که تو رومی شناسم امتحان رو که باید بدی اما یه کاری می تونم برات بکنم

-چکار

-جاهای مهم کتاب رو بهت بگم بری بخونی

با خوشحالی گفتم خوب اینم عالیه

-حالا اگه می خوای سوالای مهم رو هم بگیري فردا شب همین موقعه بهم زنگ بزن

با خودم گفتم یه زنگ زدن چیزی نیست ده تا زنگ هم بخوای میزنم

-باشه پس قول دادیا که فردا سوالای مهم رو بهم بدی

-قول و مول نداشتیم ،پررو نشو دیگه ،حالا هم برو درست رو بخون خداحافظ

با خوشحالی خداحافظی کردم

گوشی رو روی تخت گذاشتم و دراز کشیدم

این مانی هم می تونه خوب باشه فقط من باید قلقش بیاد دستم،صدای در اتاقم اومد

-بیا تو

-یگانه پاشو عمو اینا اومدن

-باشه الان میام

می خواست در رو ببندد که دوباره برگشت و گفت یگانه و سکوت کرد

-چیه چیزی شده

-امیر هم همراهشون اومده

با چشمانی گشاد شده گفتم بعد از دو سال حال چرا اومده نکنه.....

-نگران نباش امیر پسر عاقلیه

-امیدوارم

قسمت بیست و سوم

راستش نگران شدم، عمو اینا که معمولاً زود به زود نمایان ولی خوب هر چند وقت یک بار به ما سر میزدن

اما امیر بعد از دو سال اونم زمانی که قراره من ازدواج کنم ذهنم بهم ریخته نمی دونم قراره چی بشه

چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون، پشت در سالن باز هم چند نفس عمیق کشیدم نمی دونم چرا

اینقدر دلشوره دارم امیدوارم بی مورد باشه وارد سالن که شدم پدر و عمو در حال صحبت بودن سمانه دختر عموم و

زن عموم هم با مینا صحبت می کردند فقط امیر ساکت نشسته بود و اولین نفری که متوجه من شد اون بود

چند ثانیه ای نگاهم کرد بعد سلام کرد با صدای اون بقیه هم متوجه ی من شدن

-سلام

به سمت عموم رفتم در آغوشم گرفت و بوسه ای بر پیشانیم زد

-خوبی عروسه گلم

خودش هم فهمید طبق عادت همیشگیش منو عروس خودش خطاب کرده زود در صدد اصلاحبر اومد و گفت

منظورم عروس خانومه گله

-شما خوبید عمو جان

بعد به سمت زن عمو و سمانه رفتم و با اونها هم احوالپرسی کردم وقتی به امیر رسیدم نگاهش کردم همین امیر دو

سال پیش بود با کمی پختگی در چهره اش

-خوبین دختر عمو

-ممنون شما خوب هستین

و کنار مینا نشستم آروم به مینا گفتم شام آماده کردی

_آره از صبح خبر داده بودن که امشب اینجان

تعجب کردم پس چرا کسی به من نگفت

زن عمو-خوب یگانه جان چیزی که کم و کسری نداری هر چی خواستی به من بگو منم جای مادرت دخترم به چهره مهربون زن عمو نگاه کردم زن ساده ای بود و بی غل و غش شاید همین ویژگی هاش باعث دوام برادری پدر و عمو همیشه

آخه من معتقدم زنا همونطور که می تونن زندگیها و روابطی رو بسازند قادر به تخریب اونها هم هستن -ممنون زن عمو شما لطف دارین

چند دقیقه ای باهم صحبت کردیم در اون بین نگاههای امیر بودن که منومعذب می کردند دوست نداشتم دیگه اونجا بشینم یا کاش مانی هم اینجا بود نمی دونم چرا اما آرزو کردم مانی هم اینجا می بود شاید برای اینکه از دست نگاههای امیر خلاص شم امیر پسر بدی نبود ولی خوب دلم باهاش نبود

فنجونها رو جمع کردم و در حالی که سینس رو بلند می کردم به مینا اشاره کردم که دنبالم بیاد -چیه چکار داری

-چرا کسی به من نگفت امروز قراره عمو اینا بیان

-آخه مگه تو کجا بودی همین دو ساعت پیش برگشتی بعدش هم که تو اتاقت بودی، پس مانی کی میاد، لیلا و نیما هم دیر کردند

با تعجب گفتم مگه مانی هم قراره بیاد

-آره مگه بهت نگفته بابا بعداز ظهر بهش زنگ زد برای شام دعوتش کرد

-نه چیزی به من نگفت همین نیم ساعت پیش باهاش تلفنی صحبت کردم

با شکلکی بامزه گفتم حتما می خواسته سوپرایزت کنه

صدای زنگ اومد

-حتما لیلا اینا اومدن برم در رو باز کنم

در حالی که هنوز تو فکر بودم سرم رو به علامت باشه تکون دادم

شروع کردم به شستن فنجونا که حس کردم کسی وارد آشپزخانه شد فکر کردم لیلاست بدون اینکه روم رو به سمتش برگردونم گفتم چه عجب اومدی میذاشتی برای فردا

-نمی دونستم منتظرم هستی و الا زودتر میومدم

با شنیدن صدا کپ کردم به سمتش چرخیدم با لبخند نگاهم می کرد سعی کردم اعتماد به نفسم رو بدست بیارم

-چیزی لازم دازید

-نه فقط اومدم آب بخورم

-الان براتون میریزم در ضمن چرا خودتون اومدین می گفتین مینا میومد براتون اب می برد

-راستش می خواستم باهات حرف بزنم

شروع کردم به ریختن چای توی فنجونها

-بفرمایید می شنوم

-چقدر رسمی صحبت می کنی با اون آقا خوشتیپه هم اینجوری حرف میزنی، نه بد تیکه ای نیست پس بگو چرا منو رد کردی سرم رو به علامت نفهمیدن حرفاش تکون دادم منظورت چیه

-همسر گرامیتون رو میگم نگو پولش چشمت رو نگرفته که باور نمی کنم از سرو وضعش معلومه که از اون مایه داراست که معلوم نیست پولش رو از چه راهی بدست آورده

با عصبانیت گفتم راجب مانی درست صحبت کن، مگه تو اونو دیدی که اینجور درباره اش صحبت می کنی

-معلومه که دیدم پس این خوشگله که الان نشسته داره مخ بابای منو میزنه کیه مگه مانی جونتون نیست

پس من چرا اینجا ایستادم، ای امیر بدجنس می خوام منو جلوی مانی خراب کنی که از وقتی اون اومده

اومدی اینجا منو به حرف گرفتی، از افکار اومدم بیرون سریع سینی چای رو برداشتم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که جلوم رو گرفت

-کجا تازه داشتم گرم می شدم

-امیر برو کنار این حرکات از توبعیده

-چرا چون نمی خوام از دستت بدم

چون دوستت دارم تو بگو اره من ..

-بس کن امیر من تو رو مثل برادرم دوست دارم نذار ذهنیتم نسبت به تو خراب بشه، حالا هم برو کنار

از سر راهم کنار رفت از آشپزخانه که بیرون اومدم اون هم به دنبالم اومد دوست نداشتم مانی ما رو با هم ببینه برای همین سرعت قدم هام رو کم کرد امیر فهمید چون روش رو به سمتم برگردوند و گفت چیه می ترسی که با هم بریم تو راستش دوست نداشتم فکر کنه که مانی به من اعتماد نداره برای همین گفتم نه مانی بیشتر از چشمش به من اعتماد داره این حرف رو بارها به من گفته و جلو تر از اون وارد شدم مانی به محض دیدنم بلند شد اما بعد از دیدن امیر که بعد از من وارد شد اخمی به چهر هاش نشاند که تا آخر مهمونی به طور کامل پاک نشد

سریع بهش سلام کردم و شروع به تعارف جای کردم امیر هم رفت باهاش دست داد به هر دو تاشون که نگاه کردم دیدم نگاه هردوشون بهم از یه جنسه

قسمت بیست و چهارم

کنار مینا نشستم امیر هم کنار بابا نشست مانی هم که کنار عمو نشسته بود دوباره همه شروع کردن به صحبت کردن با هم مانی هم هر چند دقیقه یک بار به من نگاه می کرد از اون طرف هم امیر در سکوت نگاهش رو بین همه می چرخوند به ساعت نگاه کردم و بعد به مینا که در حال صحبت با سمانه و زن عمو بود بلند شدم که میز رو آماده کنم حتما الان دیگه لیلا و نیما هم میرسیدن مینا جان میای کمک کنی میز رو بچینیم

قبل از اینکه مینا چیزی بگه مانی بلند شد و گفت با اجازه پدر جون من کمکت می کنم

بابا-نه مانی جان چرا شما زحمت بکشین

عمو با لبخند گفت برو بابا جون بعد روبه بابا گفت بابا حتما این دو جوون می خوان دو دقیقه با هم باشن

شرمنده شدم به خاطر این همه مهربونی عمو با اینکه همیشه دوست داشت من عروسش باشم ولی الان برخوردارش با مانی خیلی خوب بود

بابا-اگه اینطوره برید بابا جون

راستش نمیدونم چرا خجالت کشیدم من به سمت آشپزخونه رفتم مانی هم به دنبالم اومد نگاه امیر هم قبل از خروج ما از سالن دیدنی بود انگار دوست داشت مانی رو تیکه تیکه کنه

-خوب یه ساعت نشسته بودی با پسر عموی عزیزت گپ میزدی

-ظرفها رو از کابینت خارج کردم و گفتم چی می گی تو

-چیه با اون بیشتر خوش می گذره بهت

-مانی بس کن تو رو خدا

روبروم وایساد و تو چشمام خیره شد

-دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی

با لجاجت گفتم چرا

مچ دستم رو گرفت و پیچید و من رو به خودش نزدیک تر کرد

-چرا، خوب معلومه چون من میگم فهمیدی و الا کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی، فهمیدی

-با عصبانیت گفتم هیچکاری نمی تونی بکنی فهمیدی

دستم رو پیچید و شروع کرد به نزدیک کردن صورتش به صورتم

-الان نشونت میدم چکار می تونم بکنم

و صورتش رو نزدیکتر کرد

واقعا به غلط کردن افتاده بودم از یه طرف دوست نداشتم وقتی دوستم نداره ازم سوء استفاده کنه و از طرف دیگه می

ترسیدم کسی ما رو تو این وضعیت ببینه

-مانی خواهش می کنم باور کن هیچی بین من و امیر نیست

دیگه اشکام سرازیر شده بود

-چییه چرا گریه می کنی من قراره دو روز دیگه شوهرت شم

و خواست لباس رو روی لبهام بذاره که.

-آه ببخشید

با صدای لیلا منو رها کرد معلوم بود بدجوری خجالت کشیده من هم بدتر از اون

لیلا خواست از آشپزخونه بره بیرون که مانی با شرمندگی گفت واقعا عذر می خوام

لیلا هم مثل اینکه خودش رو پیدا کرده بود چون با بی خیالی انگار که هیچی ندیده گفت واسه ی چی؟ آها واسه اینکه

سلام نکردین اشکال نداره من اول سلام می کنم خوبین، یگانه جان تو خوبی

-ممنون

-کاری داری کمکت کنم

مانی -پس اگه شما کمکش می کنین من دیگه برم

لیلا-خواهش می کنم، بله من کمکش می کنم

مانی بدون اینکه به من نگاه کنه از اشپزخونه بیرون رفت

لیلا با شیطنت گفت خوب داشتین لاو می ترکوندین که من سر رسیدم حتما مانی با خودش گفت بر خرمگس معرکه لعنت

با گفتن لیلا اونو در آغوش کشیدم معذرت می خوام من..

-برای چی معذرت می خوای اون نامزدته تازه

اتفاقی هم که نیافتاد

بعد منو از آغوشش بیرون کشید و با چشمکی گفت ناقلا بار چندم بود

در حالی که وسط گریه می خندیدم گفتم به جان خودت اولین بار بود

لیلا با خنده گفت که من اومدم و کاتش کردم

لبخندی زدم و گفتم کار خوبی کردی

-دروغگو

-لیلا

-لیلا و مرگ زود باش شام رو بکش مردیم از گشنگی

مشغول آماده کردن میز شدیم با خودم گفتم یعنی واقعا بعد از ازدواج به قولی که میده پایبند می مونه

یعنی من الان باید عروسی رو بهم بزنم، معلوم که نه من پول رو از کجا بیارم بهش بدم

ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من بهش علاقه مند شده بودم همه ی این دلیلهام هم الکی بود من دوست

داشتم باهاش زندگی کنم، راستش بعضی وقتا ارزو می کنم که عاشق هم شیم

قسمت بیست و پنجم

وقت خداحافظی همه برای بدرقه اشون بیرون بودیم مانی و نیما و باباهم کنار عمو ایستاده بودند و در حال خداحافظی

که امیر دم گوشم گفت دوستش داری نگاهش کردم و بعد به مانی نگاه کردم حواسش به ما نبود اول

می خواستم جوابش رو ندم که با خودم گفتم بذار جوابش رو بدم شاید از دستش خلاص شم برای همین

به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم آره دوستش دارم اونقدر که نمی تونی تصورش رو بکنی

با خشم تو چشمم زل زد و گفت مطمئنم یه روزی از انتخابت پشیمون میشی

و از کنارم رفت آخیش از دست این راحت شدم سرم رو که چرخوندم مانی رو دیدم که با چشمانی خشمگین نگاهم می کرد

بعد از اینکه عمو اینا رفتن مانی هم می خواست بره که نیما دستش رو گرفت و گفت امشب می خوام با هم بشینیم فوتبال ببینیم ،

نگو نه که ناراحت میشم مانی هم اومد تو در رو که بستیم بابا و مینا جلوتر از ما حرکت کردن

نیما و مانی هم باهم بودن که لیلا روبه نیما کرد و گفت نیما جان یه دقیقه بیا کارت دارم

نیما هم با اجازه ای گفت و از کنار مانی رفت مانی هم اومد جلوم و ایساد بعد به نیما و لیلا نگاه کرد که حالا دیگه وارد ساختمون شده بودند

-خوب امیر خان چی بهت می گفت که اون لبخند رو تحویلش دادی

-مانی تو خیلی بدبینی

-فکر نمی کنی باید هم نسبت به کسی که قرار بود با هم ازدواج کنید بدبین باشم

واقعا مخم هنگ کرد آخه این از کجا میدونه انگار سوالم رو از تو چشمام خوند چون گفت بابات بهم گفت

گفت مثل اینکه قرار بوده باهم ازدواج کنید ولی تو قبول نکردی

می خواستم بهش بگم آی کیو وقتی من قبول نکردم یعنی چی ؟

-خوب خودت میگی قرار بود یعنی الان دیگه چیزی نیست الانم برو کنار می خوام برم

-دوستش داری؟

چه جالب عین سوالی که امیر ازم پرسید،حالا اون عاشق بود این سوال رو پرسید تو واسه ی چی می پرسی

با خونسردی گفتم تو چی فکر می کنی؟

با خشونت گفت فقط جوابم رو بده نه اینکه واسه من سوال طرح کنی

-مانی واقعا نمی فهمی یا خودت رو میزنی به نفهمی ،خوب اگه می خواستمش چرا باهاش ازدواج نکردم

با دستم اون رو کنار زدم و داخل ساختمون شدم

وقتی وارد شدم بابا تو سالن نبود مینا و لیلا داشتن منچ بازی می کردند و نیما هم در حال تماشای فوتبال بود

-مینا بابا کجاست

-خسته بود رفت بخوابه گفت از آقا مانی عذر خواهی کنید

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم

لیلا-یگانه بیا منج بازی منج بازی کنیم

با اینکه حوصله نداشتم ولی بهتر از بیکاری بود

نشستیم و شروع کردیم به بازی لیلا هم که استاد جرزنی بود از اول بازی شروع کرد به جرزنی

-لیلا جرزدی قبول نیست چهار بود خودم دیدم

-جر نزدم بعد روبه مینا کرد و گفت مگه نه مینا تو بگو من جرزدم

بدون اینکه فرصت بدم مینا جواب بده گفتم اصلا قبول نیست جلو چشمم جرزنی می کنی

در حال بحث بودیم که نمیدونم مانی از چه وقت بالا سرم ایستاده بود گفت خانم مگه شما پس فردا امتحان نداری

نشستی داری منج بازی می کنی

با پرویی گفتم ول کن تو رو خدا مانی بیا تو هم بازی کن کیف میده

کمی فکر کرد بعد گفت به شرطی که هر کی برد بازنده ها هرچی خواست بهش بدن

میدونستم چه فکر شیطانی تو سرشه اما قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم میناو لیلا قبول کردن من هم ناچارا

قبول کردم

شروع به بازی کردیم بازی مانی بد نبود ولی به پای من نمیرسید همه میدونستن که من عالی منج بازی می کنم فقط

شطرنجم ضعیف بود برای همین

هیچ وقت با کسایی که خوب شطرنج بازی می کردن مسابقه نمیدادم

با لا خره بعد از کلی کشمکش و جرزنی هایی که لیلا انجام میداد و من و مانی مچش رو می گرفتیم

من برنده شدم

-هورررررررررررر من برنده شدم حالا هرچی بخوام باید بهم بدین

مانی تعجب کرد حتما باخودش می گفت حالا مگه چی قراره از من بگیری که اینقدر خوشحالی

قسمت بیست و ششم

با هیجان دوباره به مانی نگاه کردم و گفتم مانی قول بده هر چی خواستم بدی

نگاهی مشکوک به من کرد و گفت باشه قول میدم

-قول دادیا

لیلا-حتما همین الان برات بستنی بگیره نه؟

نچ نچی کردم و به مانی نگاه کردم

-سوالای امتحان رو می خوام

یهو مانی مثل فشنگ از جاش پرید

-چیزی که می خوای غیر ممکنه

با حالت مظلومانه ای گفتم ولی تو قول دادی

نیما هم که مثل اینکه نیمه اول بازی تمم شده بود اومد کنار ما نشست

نیما-چی،چه خبره چرا یهو ساکت شدین

مانی به نیما نگاه کرد و گفت قرار بود برنده بازی هر چیزی خواست بهش بدیم الانم یگانه می خواد سوالای امتحان

پس فردا رو بهش بدم

نیما با خونسردی گفت خوب باید یدی دیگه

-آفرین نیما،مرد وقتی قول میده باید به قولش عمل کنه

مانی-ولی اونجوری حق بقیه زایل میشه

-من نمیزارم حق کسی خورده بشه

-چه جوری

-اون با من

-باشه فردا به سر بیا شرکت سوالا رو بگیر،ولی اگه به کلمه رو هم اشتباه بنویسی امتحانت صفره فهمیدی

-باشه

مانی به ساعتش نگاه کرد

-خوب من دیگه رفع زحمت می کنم چون دیگه دیر وقته

و بلند شد کتش رو که روی مبل گذاشته بود برداشت واز بچه ها خداحافظی کرد نیما و بقیه خواستن برای بدرقه اش

بلند شدند که مانی گفت نه شما زحمت نکشین جورتون رو یگانه می کشه

و از سالن خارج شدیم وقتی به دم در رسید روبروم ایستاد و کارتی ر از جیبش درآورد

-بیا این آدرس شرکت بیا

-باشه

دستش رو به سمتم دراز کرد

-دست که می تونیم بدیم

یا لبخند گفتم بله

و باهاش دست دادم

دستم را فشار داد و گفت خوشگل می خندی

از تعریفش خیلی خوشحال شدم

-تو هم اگه بخندی خنده ات قشنگه

زد زیر خنده میون خنده اش گفت پس بلدی ازم تعریف کنی، خوب برای امروز بسه من برم خداحافظ

-خداحافظ

اون شب وقتی توی تخت دراز کشیده بودم به عادت همیشگیم به وقایع امروز فکر می کردم

وقتی به مانی فکر می کردم به حس خوبی بهم دست میداد شاید دوستش دارم

شاید که نه مطمئنم تو این مدت نظرم نسبت بهش عوض شده دیگه مثل قبل از اینکه قراره باهاش ازدواج کنم ناراحت نیستم(اگه به کسی نگین راستش واقعیتش اینه که ناراحت که نیستم هیچ تازه خوشحال) فقط اگه به خورده

غرورش کمتر می بود زندگیمون عالی می شد

چی می شد اگه اون بخاطر اینکه دوستم داره می خواد باهام زندگی کنه

ای وای خوابم میاد من بخوابم بهتره

صبح آماده شدم که به شرکت مانی برم و سوالا رو ازش بگیرم

وقتی به شرکت رسیدم به آدرس نگاه کردم دیدم طبقه دومه دکمه آسانسور را زدم

پشت در شرکت دو تا نفس عمیق کشیدم و وارد شدم

تو شرکت چند تا اتاق بود که تو هر اتاق دو سه نفری پشت میزها نشسته بودند
به سمت میز منشی رفتم دختر جوانی بود تقریبا بیست و پنج شش ساله با چهره ای معمولی

حالا من برای چی رو صورت منشیش زوم کردم

-سلام خانم

-سلام بفرمایید

-می خواستم آقای شهاب رو ببینم

-وقت قبلی داشتین

-نه ولی خودشون در جریان هستن

گوشی رو برداشت بگم کی هستین

-خانمشون هستم

بعد یهو پشیمون شدم اون که نگفته بود می تونم بگم یا نه ای خدا چقدر من.....

منشی هم متعجب نگاه کرد بعد دکمه ای را فشار داد

-خسته نباشید، ببخشید خانمی اومدن می گن خانومتون هس.....

-بله الان می فرستمشون تو

گوشی رو گذاشت و با لبخند گفت ببخشید معطلتون کردم اخه نمی شنناختمتون

بفرمایید راهنماییتون می کنم

باهم به سمت اتاق ریاست حرکت کردیم

-بفرمایید کاری ندارید با من

با لبخند گفتم نه ممنون لطف کردین

چند ضربه به در زدم قبل از اینکه دستگیره رو بچرخونم در باز شد و مانی رو جلوم دیدم

-سلام خوبی بیا تو

-سلام

-خوب خانم چه خبر

-سلامتی فقط اومدم سوالا رو بگیرم و برم

-چقدر عجله داری،چی می خوری بگم بیارن

-آبمیوه

گوشی رو برداشت و سفارش داد

-خوب شرکت به نظرت چه جوریه

-دقت نکردم ولی مطمئنم عالیه

دستش رو زیر چونه اش روی میز گذاشت و به من زل زد

-مانی

بدون اینکه حالتش رو عوض کنه گفت جانم

این امروز سرش به جایی خورده چرا اینقدر نگاهم می کنه

-از دستم که ناراحت نشدی

-واسه ی چی

-بخاطر اینکه گفتم خانومتم

-نه فراموشش کن

موقعه خداحافظی سوالا رو بهم داد و گفت خوب بخونیا با اینکه این کارم نامردی در حق بقیه است ولی چکار می تونم بکنم

بعد دستم رو گرفت و ناگهانی بوسه ای روی گونه ام زد

دستم رو روی گونه ام گذاشتم نمیدونم چرا عصبانی نشدم فقط نگاهش کردم

ولی اون نمی دونم از نگاهم چه برداشتی کرد که گفت باورکن برادرانه بود

لبخندی بروش زدم که باعث شد اون هم بخنده

-حالا تو یه بوسه برادرانه نمیدی

-واقعا پروویی،من برم دیگه خداحافظ

-خداحافظ

قسمت بیست و هفتم

امروز قراره امتحان رو بدم و خلاص به محض اینکه وارد دانشگاه شدم فرناز رو دیدم که کنار چندتا از دختر و پسرای هم رشته ایمون ایستاده و مشغول صحبتن دستم رو به علامت سلام تکون دادم

به جمعشون که رسیدم سلام کردم

-سلام، خوندین

فرناز-سلام، سخته من که چیزی نفهمیدم

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت مگه تو هم امتحان میدی

بهش چش غره ای رفتم که باعث شد ساکت بشه

الهی یکی از دخترای کلاس با تعجب گفت مگه چیزی شده که نباید امتحان بدی

-نه این زیادی حرف میزنه

مقدم هم که تو جمع بود گفت خوب خوندین

-بله، راستش یه سری سوال دارم که می خوام بدم همتون بخونیدشون فقط نباید کسی بفهمه که من بهتون دادم و

نمی پرسین هم که من چه جووری یا از کجا این سوالا رو آوردم، قبوله

همه با هم قبول کردن سوالا رو از کیفم در آوردم و بهشون دادم

سر جلسه امتحان فرناز هم نزدیکم نشسته بود و تو یه دو تا سوال گیر کرده بود البته ناگفته نمونه که من دو تا از

سوالا رو عوض کردم چون اگه همه رو به بچه ها میدادند دیگه واقعا شک می کردند

بعد از امتحان توی محوطه دانشگاه منتظر فرناز شدم فرناز رو دیدم که داره میاد سمتم

-چی شد خوب دادی

-بد نبود به جز اون دو تا سوال که اصلا نمیدونستم چه جوورین، ناقلا چه جووری سوالا رو ازش گرفتی

با لبخند گفتم ما اینیم دیگه مثل اینکه منو دسته کم گرفتی

-خوب اون که می خواست سوالا رو بهت بده اصلا چرا ازت امتحان گرفت

-خوب اون که به خواستش سوالا رو نداد و قضیه بازی رو براش تعریف کردم

-فرناز میدونم غیره منتظره است ولی فردا عروسیمونه

فرناز با تعجب گفت فردا عروسیت بعد تو امروز بهم میگی

-میدونم ولی تو که مانی رو می شناسی دوست نداره کسی بفهمه حالا فردا میای

دستش رو به علامت تفکر روی سرش گذاشت باشه یه دوست نامرد بیشتر که ندارم حتما میام

الان قراره مانی بیاد دنبالم بریم آرایشگاه

-یگانه مانی دم در منتظر ته

-باشه بهش بگو الان میام

سریع وسایلم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

-لیلا. لیال کجایی

-من اینجام

-لیلا پس چرا آماده نیستی مگه نمیای

-چرا ولی یه خورده به کارا برسم تو الان برو من بعدا خودم میام

-باشه پس دیر نکنیا

-باشه برو دیگه

مانی تو ماشین منتظر نشسته بود درماشین رو که بستم متوجه من شد

-سلام این بار که تو توی هیروت بودی

-علیک سلام، آره امروز من توی فکر بودم آخه می خواستم ببینم تو چرا اینقدر فکر می کنی مگه چه مزه ای داره

-حالا حرکت کن دیر نشه

ماشین رو روشن کردو پاش رو روی پدال گاز فشار داد کمتر از نیم ساعت جلوی آرایشگاه بودیم

می خواستم پیاده شم که گفت نهار رو براتون میارم اگه چیزه دیگه ای خواستی بهم زنگ بزن

-باشه خداحافظ

از همون بد ورودم شاگردای ارایشگر کارای اولیه رو شروع کردن دو ساعت بعد هم لیلا اومد

-لیلا دیر کردیا

-خوب نمی تونستم که خونه رو همینجور ول کنم بالاخره مراسم تو خونه است

-آره راست میگی

ناها رو هم مانی ساعت دوازده ونیم آورد و رفت جوجه گرفته بود من که واقعا با ولع خوردم آخه صبحونه هم نخورده بودم حال کردم واقعا

بالاخره کار آرایشگر تموم شد به مانی هم خبر دادم که کارم تموم شده لیلا نگاهم کرد و گفت خوشگل که بودی اما خوشگلتر شدی یعنی واقعا محشر شدی

مانی وقتی منو دید چند ثانیه به صورتم زل زد بعد انعام آرایشگر رو داد و دستم رو گرفت و از آرایشگاه خارج شد

از رفتارش تعجب کردم انتظار داشتم حداقل یه تعرف کوچیک بکنه ولی دریغ از یه تعریف

تو ماشین هم اصلا نگاهم نکرد

-مانی اتفاقی افتاده

-نه چطور مگه

-آخه تو

نمی تونستم غرورم رو بشکنم و بگم چرا نگاهم نمی کنی

-نمی خوام باعث ناراحتیت شم

اصلا نفهمیدم منظورش از این حرف چی بود

-مانی منظورت چیه

-هیچی فراموشش کن

به آتلیه که رسیدیم دستم رو گرفت و منو از ماشین پیاده کرد

قسمت بیست و هشتم

توی آتلیه نگاهم کرد و گفت نمی تونم نگم خیلی خوشگل شدی تو همین حین عکاس اومد

-خوب آماده بشین که یه سری عکس از تون بگیرم ، که بعد بریم توی باغ هم چندتا عکس بگیریم

مانی کنارم ایستاد و دستش رو دور کمرم گذاشت و عکاس هم شروع به گرفتن عکسها توی ژستهای مختلف کرد

تا رسید به یه عکس که گفت روبروی هم و ایسین و من باید دستم رو روی شونه مانی میذاشتم انگار که درحال رقص

هستیمو مانی سرم رو خم کنه و سرش رو به صورتم نزدیک کنه انگار که می خواد لبام رو ببوسه

تو همون حالتی که عکاس می خواست ایستادیم لباس با لبام فقط چند سانت فاصله داشت
ضربان قلبم رفت بالا حس کردم دستام عرق کردن، اون هم فقط به لبهام زل زده بود البته عکاس ازش خواست اینکار
رو بکنه

وقتی عکاس عکس رو گرفت مانی می خواست لبهام رو ببوسه که گفتم مانی تو قول دادی
بازوم رو رها کرد و از من فاصله گرفت

زیر لب داشت با خودش حرف میزد که نفهمیدم چی میگه
بالاخره کارمون تو اتلیه تموم شد، به خونه که رسیدیم اونجا جمعیت زیادی نبود چند تا از همسایه ها خونه عموم و
فرناز و خانواده ی نیما بودن

به سمت قسمتی که برای ما در نظر گرفته بودن رفتیم
کنار هم نشستیم میتا و سمانه اومدن کنارمون و تبریک گفتن
-مینا بابا کجاست

-پیش مهموناست کاریش داری

-نه

صدای همهمه ای بلند شد فهمیدم عاقد اومد

مهریه ام چهارده سکه بود که به خواست خودم بود

بعد از اینکه عاقد دو بار خطبه عقد رو خونند در حال خوندن خطبه برای بار سوم بود که مانی جعبه ای از جیب داخلی
کتش خارج کرد و توی دستم گذاشت
-مبارکت باشه

بقیه هم که این حرکت مانی رو دیدن شروع به دست زدن و کل کشیدن شدن

و ما بالاخره رسماً زن و شوهر شدیم

جعبه رو که باز کردم دیدم یه سرویس طلا سفیده گوشواره هاش که خیلی عالی بودن شکل اشک تقریباً دستبند و
گردنبند هم همین طرح رو داشتن ولی گوشوارهها بشیتر به دلم نشست
فرناز هم به کنارمون اومد

-سلام تبریک میگم

مانی فقط گفت ممنون همین

منم فرناز رو در اغوش کشیدم و ازش تشکر کردم

مهمونی خوبی بود درسته که ساده بود ولی به من که خیلی خوش گذشت

بعد از شام مهمونا شروع کردن به دادن هدایا، نوبت امیر که رسید کادوش رو به دستم داد و آروم گفت امیدوارم اشتباه نکرده باشی بعد هم با مانی دست داد و از کنار ما رفت قبول نکرد حتی با ما عکس بگیره

بالاخره مهمونی تموم شد الان توی خونه مانی هستیم هنوز عادت نکردم بگم خون خودمون مانی رفت دوش بگیره

گفت لباسمو که عوض کردم منتظرش توی هال بشینم گفت باهام حرف داره حالا چه حرفی خدا عالم است

نمی دونم چرا با اینکه به ساعت بیشتر نیست که از بابا دور شدم اما دلم براش تنگ شده

یاد نگاه اخرش که وقتی من و مانی رو به دست هم می سپارد بغض می کنم آخه چشاش دریایی شده بودند معلوم بود خیلی جلوی خودش رو گرفته که اشکاش رو گونه اش سرازیر نشن

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو اتاق که لباسام رو عوض کنم توش تخت خواب دونفره گذاشته بود حتما بخاطر اینکه

اگه مینا یا لیلا وارد اتاقم بشن تعجب نکنن چرا تخت یه نفره است

کمد رو که باز کردم تا لباس بردارم

تعجب کردم چون یه طرف لباسای من بود طرف دیگه لباسای مانی

چون من مینا رو برای چیدن لباسام فرستاده بودن اصلا نمی دونستم که چرا مانی لباساش رو تو اون اتاق نداشته

سریع لباسام رو عوض کردم و تو هال منتظر مانی شدم

بالاخره اومد داشت کمربند حوله رو می بست بعد هم شروع کرد به خشک کردن موهاش سرش رو که بلند کرد چشمش به من افتاد

-تا تو یه چایی آماده کنی من لباس می پوشم میام

-با نارضایتی بلند شدم که گفت بابا از اول زندگی که همیشه تنبل باشی

بالاخره بعد از بیست دقیقه آمد یه شلوار راحتی با یه تی شرت پوشیده بود اومد تو آشپزخونه و روبروم روی صندلی نشست

بلند شدم و برای هر دو مون چای ریختم لیوان رو تو دستش گرفتم و به چایی زل زد

-مثل اینکه حرف داشتی زودتر بگو می خوام برم دوش بگیرم موهام و صورتم از این آرایش خسته شد
 -وقت هست الان، راستش یه سری حرف بود که گفتم همین امشب بهت بگم بهتره که بعدا حرفی توش درنیاد ok
 -باشه بگو

لیوان رو روی میز گذاشت و شروع کردبه صحبت کردن

-اول اینکه.....

قسمت بیست و نهم

اول اینکه.....

و سکوت کرد منتظر شدم حرفی بزنه ولی اون انگار نه انگار که من منتظرم

-اگه حرف نمیزنی برم حموم

و خواستم بلند شم که گفت بشین

دوباره سر جام نشستم و بهش نگاه کردم

-خوب

-اول بگو ببینم ما زن و شوهریم دیگه

-واسه چی این رو می پرسی

-تو جوابم رو بده من بهت می گم

-ظاهرا زن و شوهریم

-من کاری ندارم ظاهرا یا باطنا....

-وسط حرفش پریدم منظورت چیه

با خشونت توی چشمم زل زد و گفت میداری حرفم رو بزنی یا نه

-خوب بگو

-داشتم می گفتم من کاری ندارم ظاهرا یا باطنا، حتما تو رمانای عاشقانه خوندی که طرف میاد به زنه می گه که تو

واسه خودت زندگی کن من واسه خودم به نظر من مسخره است مگه نه

راستش از حرفاش ترسیدم یعنی منظورش چیه

-خوب چی می خوامی بگی

-اینقدر وسط حرفام شیرجه نزن خوب، اما منظورم از حرفام اینکه چون تو الان همسر من هستی پس موظفی که به من بگی با کی میری با کی میای چکاز می کنی و بقیه کارا که یه زن برای انجام دادنش به شوهرش اطلاع میدی فهمیدی

-خوب مگه زندانه، تازه ما قراره سه سال باهم باشیم پس چه لزومی به این حرفاست بعدش یعنی تو هم به من گزارش کار میدی

زل زد تو چشمام و گفت اولاً می خواستی از اول قبول نکنی دوما اره من تا جایی که بهت ربط داشته باشه تو رو در جریان کارهام میدارم

خودم رو روی صندلی شل کردم و منتظر حرفاش شدم

-اما نکته مهمتر اینکه من دوست ندارم هر کدوم توی یه اتاق بخوابیم یعنی اتاقمون جدا نیست

تا این حرف رو زد طوری از روی صندلی بلند شدم که صندلی پرت شد روی زمین

-چی گفتی تو، فکر کردی با بچه طرفی، نه اقا من به اندازه کافی عقل و شعور دارم

-با عصبانیت روبروم ایستاد و گفت بشین سرجات و تا حرفام تموم نشده بلند نمی شی بلند شدی خودت می دونی با من

-ولی تو قول دادی، گفتی مثل خواهر و برادر زندگی می کنیم

-هنوز هم زیر قولم نزدم فقط گفتم اتاق خوابمون مشترکه می فهمی یعنی چی؟

-واسه چی خوب هر کدوم توی یه اتاق بخوابیم خونه که دو تا اتاق داره

-اون اتاقه کار منه

-خوب توی هال می خوابم

-نه توی اتاق مشترکمون می خوابی

دوباره از جام بلند شدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که گفت کجا

-هر جا که دلم بخواد در ضمن من هر جایی که دلم بخواد می خوابم تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی

مثل اینکه شدیداً عصبی شدم چون بازوم رو گرفت و محکم فشار داد یگانه کاری نکن برخلاف میل عمل کنم

قسمت سی ام

از تهدیدش ترسیدم برای همین تو همون حالت که بازوم تو دستش بود گفتم مانی خواهش می کنم تو خودت.

-آره عزیز من ،من گفتم حالا هم زیر قولم نزدم،پس نگران نباش مطمئن باش من نامرد نیستم که زیر قولم بزنم،حالا هم این دو روز رو تنها می خوابی ولی بعدش دیگه نه متوجه شدی

بعد سرش رو خم کرد و گونه ام رو بوسید حالا هم برو دوش بگیر بعدم بخواب منم توی اتاق کارم می خوابم

می خواستم بخوابم که گفت باور کن من آدم بدی نیستم

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم و به سمت حموم رفتم

سریع دوش گرفتم و از حموم زدم بیرون مانی رو دیدم که روی کاناپه دراز کشیده ،به اتاق رفتم بعد از تعویض لباسم خواستم بخوابم که یادم اومد مانی چیزی رویخودش نداخته بود و چون کولر روشن بود با خودم گفتم نکنه سرما بخوره برای همین ملافه ای برداشتم و از اتاق خارج شدم

وقتی به کنار کاناپه رسیدم بهش نگاه کردم دیدم اروم خوابیده انگار که چند ساعت تو خواب باشه

خم شدم و ملافه رو روش کشیدم خواستم برم که چشمم به صورتش افتاد که توی خواب چقدر معصوم بود

دست گذاشتم رو گونه اش هوس کردم گونه اش رو ببوسم اما خجالت کشیدم برای همین لبام رو روی پیشونیش گذاشتم با بوسه ای سریع سرم رو بلند کردم حس کردم چشمش تکون خوردند برای همین سریع به اتاق برگشتم

روی تخت دراز کشیدم و به حرفای مانی فکر کردم ،چرا این حرفا رو زد خوب اگه دوستم داره قشنگ بگه دیگه ،یگانه تو چقدر خوش خیالی دوست داشته باشه به همین خیال باش،خوب اگه دوستم نداره پس این حرفا رو واسه چی زد،الان که می خوام صادقانه در مورد احساسم نسبت باید بگم من توی این مدت کم بهش علاقه مند شدم طوری که هر روز آرزو می کنم کاش دوستم داشته باشه

فقط کافیه بهم بگه دوستم داره اونوقت همه چیز حل میشه

قسمت سی و یکم

صبح با صدای تقه های که به در اتاق می خورد بیدار شدم

-یگانه نمیای ناهار بخوری

به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود از بس دیشب فکر کردم دیر خوابیدم الان هم که..

زود بلند شدم می خواستم روسری سرم کنم که با خودم گفتم چه معنی داره ما که بهم محرمیم برای همین یه تی شرت صورتی با یه شلوار پوشیدم

دست و صورت‌م رو شستم و به آشپزخونه رفتم دو تا پیتزا روی میز بود به همراه نوشابه و سالاد ولی مانی تو آشپزخونه نبود

-سلام ظهر بخیر

-سلام، ببخشید دیر بیدار شدم اخه دیشب دیر خوابیدم

-اشکالی نداره حالا هم بشین ناهارت رو بخور

در جعبه پیتزا رو باز کردم و مشغول خوردن شدم

-واسه شنبه آماده باش چون میریم ماه عسل

-باشه فقط قبلش میریم که با خانواده ام خداحافظی کنیم باشه

در حالی که برش پیتزا رو گاز میزد گفت میریم چرا که نه

بعد از اتمام ناهار اون از آشپزخونه بیرون رفت

من هم لیوانا رو شستم جعبه ها رو هم انداختم توی سطل بعد چای ساز رو به برق زدم

چای که آماده شد از همونجا گفتم مانی چای می خوری

-آره می خورم

چایی رو توی دوتا لیوان ریختم و به سالن بردم چایی رو روی میز گذاشتم و روی مبل روبروی مانی نشستم

لیوانش رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد یه سریال بود مانی به تلویزیون خیره شد من هم همینطور

-مانی

بدون اینکه چشمش رو از صفحه تلویزیون برداره گفت چیه

-می گم همیشه اتاقامون جدا..

وسط حرفم پرید نه ما دیشب در موردش حرف زدیم

نمی دونستم چه جواری راضی کنم برای همین فعلا موضوع رو بی خیال شدم

-مانی خانواده ات هیچ وقت بر نمی گردن ایران

-فکر نمی کنم

-یعنی دلت واسه اشون تنگ همیشه

تلویزیون رو خاموش کرد و به من نگاه کرد

-چرا خوب اما هر وقت دلم تنگ بشه میرم ببینمشون

-اونا از ازدواجت خبر ندارن درسته

-آره چون فکر نمی کنم لازم باشه بدونن، مگه نه

-آره لازم نبود بگی

-مانی

بالبخند گفت دیگه چیه خانم مارپل

با اخم گفتم ایا دفعه اخرت باشه بهم میگی خانم مارپل

اینبار بلندتر خندید چون دوست دارم میگم

حالا چی می خواستی بگی بگو زود باش

-می خواستم بگم که اگه میشه رفتارت با من جلوی خونواده ام باشه

-یعنی چه جوری باشه

این چقدر خنگه یعنی همه چیز رو من توضیح بدم

-نگفتی منظورت چیه

-یعنی اینکه جلوی خونواده ام طوری رفتار کنی که انگار دوستم داری نمی خوام اونا چیزی از قرار ما بدونن

چند لحظه خیره نگاهم کردو بعد اومد کنارم نشست به چشمام زل زد و با لبخند و چشمانی که حس شیرینی رو به

من القا می کردند گفت دیوونه من عاشقتم

تعجب کردم انگار دنیا رو بهم دادن یعنی مانی دوستم داره تو همین افکار بودم که.....

سی و دوم

تو همین افکار بودم که داغی لبهات رو روی لبهام حس کردم

انگار مسخ شده چون هیچ کاری نمی کردم بعد از چند ثانیه انگار عقل به سرم برگشت یهو اونو کنار زدم

-چکار می کنی

با خنده نگاهم کرد و گفت مگه خودت نگفتی جلو خونواده ات بازی کنم خوب من دارم تمرین میکنم بازییم چطور بود و با پوز خندی ادامه داد به نظر من تو که از بازییم خوشت اومد مگه نه؟
 -خفه شو عوضی، جون به جونتون کنن آخرش همینید که هستید
 با خشونت گفت بسه دیگه هر چی من هیچی نمی گم پروتر میشی
 -تو قول ...

-بسبه دیگه این جمله رو هر جا کم میاری تحویل من میدی آره من قول دادم اما غلط کردم تو زنمی
 اشکام سرازیر شده بودند روی زمین نشستم و بهش زل زدم
 -چیه چرا اینجوری نگاهم می کنی مگه قتل کردم
 هق هق گریه ام بلندتر شد

چشمش رو بست و با کلافگی دستش رو بین موهاش می کشید، شروع کرد به قدم زدند توی هال دوباره نگاهش کردم چقدر دوست داشتم اون بوسه اش واقعی بود نزدیک بود خودم رو لو بدم اگه نگفته بود همه اش بازیه

وقتی به اینجای افکارم رسیدم دوباره هق هق گریه ام بلند تر شد
 -یگانه بس می کنی یا کاری می کنم که تا اخر عمرت گریه کنی

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گریه ام شدیدتر شد

با عصبانیت گفت اگه ساکت نمیشی بلند شو برو تو اتاق گریه کن که حوصله ات رو ندارم

بلند شدم برم که گفت زندگی با من اینجوریه فهمیدی مجبوری تحمل کنی

وارد اتاق که شدم خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو توی بالش گذاشتم و شروع به گریه کردم

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن محکم در رو شنیدم

رفت، ای کاش وقتی کنارت زده بودم بهم می گفتی دوستم داری، چرا باید زندگی من اینجور باشه، تقصیر خودمه فکر می کردم مثل قصه هاست که بعدا عاشق هم میشیم و با خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم

دوباره گریه ام شدت گرفت دوست داشتم تمام بغضی رو که توی گلویم هست بریزم بیرون کاش می تونستم با یکی درد ودل کنم

اما کی لیلا که قراره چند روز دیگه بره اهواز مینا هم که هنوز بار مشکلات من براش سنگینه اون هنوز بچه است

ای خدا تو بهم بگو چکار کنم

هرچی بیشتر فکر می کرد به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم

وقتی به خودم اومدم که ساعت نه شب بود، از اتاق خارج شدم حال تاریک بود چراغش رو روشن کردم مانی اونجا نبود یعنی هنوز نیومده، به اتاق کارش رفتم چند ضربه به در زدم اما صدایی نیومد، در رو باز کردم اونجا هم نبود پیش هنوز نیومده

رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم نماز ظهر و عصر هم که قضا شده بود رو هم خوندم

بعد از نماز روی مبل توی حال نشستم

پس این کی میاد یعنی جای دیگه ای هم داره ولی اون که گفت فامیلی اینجا نداره

خوب شاید پیش دوستی چیزی رفته باشه همیشه که دوست صمیمی نداشته باشه

نمی دونم کی خوابم برد، فقط زمانی که حس کردم کسی منو بلند کرد با همون چشمای بسته خواستم جیغ بزنم که صدای مانی اروم دم گوشم اومد که گفت اروم باش منم

اونقدر غرق خواب بودم که بعد از این حرفش دوباره به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم دیدم تو اغوش مانیم

سریع خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم که باعث شد بیدار بشه

-چته اول صبحی

-مگه قرار نبود این چند روز من تنها بخوابم

با لبخند گفت دختر تو چقدر پررویی خوب این حرف و من زدم خیلی راحت می تونم زیرش بزنم

از روی تخت بلند شدم و بلند داد زدم خیلی نامردی

و سریع از اتاق خارج شدم صدایش رو می شنیدم که با خنده می گفت تا صبحونه رو حاضر کنی من یه دوش می گیرم
میام

**

قسمت سی و سوم

نمازم رو که خوندم رفتم سمت آشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم، در حال چیدن صبحونه روی میز بودم که سرو کله اش پیدا شد

نامرد بوی ادکلنش قبل از خودش رسید چه بوی خوبی هم داره

-من که خیلی گشنه امه صبحون هم که حاضره

چایی رو جلوش گذاشتم برای خودم هم چایی ریختم و روبروش نشستم

در حال خوردن صبحونه بودیم که یه نگاه دزدکی بهش انداختم، چقدر بی خیال بود این بشر انگار نه انگار که دیروز باهم دعوا کردیم

خوب چکار کنه قرار نیست که ماتم بگیره تازه اون وقتی خیلی راحت حرفش رو پیش می بره برای چی ناراحت بشه اینقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چند دقیقه است به صورتش زل زدم

-چیه می خوای منو بخوری؟

اخمی کردم و گفتم آره نه خیلی شیرینی

-حداقلش شیرینتر از توام

-آره تو گفتی و من باورم شد

-امتحانش مجانیه و گونه اش رو به سمت من جلو آورد

-اه مانی یعنی تو یه روز هم نمی تونی مثل یه همخونه باشی

-دختر تو چقدر زود کم میاری باید یه کلاس برات بذارم

-ممنون یه نفر مثل تو واسه این دنیا کافیه

-نه من باید دینم رو به جامعه ادا کنم و تو رو آدم کنم

-اونی که باید منو آدم کنه خودش باید ادم باشه، تازه فرشته ها هیچ وقت آدم نمیشن

-این رو باهات موافقم، ولی فرشته ها شیاطین رو آدم می کنن

-کم برا خودت نوشابه باز کن اگه تو فرشته باشی فرشته ها می رند خودشون رو می کشن

-نه اینکه.....

صدای تلفن جروبحت ما رو قطع کرد

با لبخند گفت ضعیفه بر رو تلفن رو جواب بده

-واقعا هم این اداها بهت میان

و به سمت تلفن رفتم

-الو

-الو سلام یگانه جان خوبی

-سلام لیلا خانم ممنون خوبم

-مشکلی که پیش نیومد

راستش به خاطر فکرایه که می کرد سرخ شدم، مانی هم بالا سرم ایستاده بود

-نه

-راستش دیروز روم نشد زنگ بزنم شبم هر چی زنگ زدم کسی بر نداشت

تعجب کردم یعنی من دیشب صدای زنگ رو نشنیدم

-حتما گوشی ایراد داره که نشنیدیم، خوب به موبایلم زنگ میزدی

-زنگ زدم ولی خاموش بود

-فکر کنم شارژ تموم شده

-شاید، راستش زنگ زدم بگم که امشب شام خونه ما دعوتین می خوام ما اول پاگشاتون کنیم

-ممنون، تو زحمت افتادی

-نه عزیزم فقط زود بیاین دیرنکنیدا

-باشه اگه مانی کاری نداشت زود میایم

-خداحافظ

-خداحافظ

به محض اینکه گوشی رو قطع کردم گفت کجا دعوتیم

-تو که یه ساعت اینجا ایستادی همه رو شنیدی دیگه واسه چی می پرسی

-تو همیشه یه بار با من موافق باشی

سرم رو به علامت نه تکون دادم نه

-که این طور پس ما هم امروز جایی نمیریم

-ولی من میرم

-می خوامی بری بگی چرا شوهرت همراست نیست اونم روز دوم بعد از عروسی

-می گم مرده

با خشونت نگاهم کرد و گفت خودت بمیری چرا من

-چقدر هم از مرگ می ترسی تو

نه اینکه تو نمی ترسی دختر شجاع

بعد راهش رو به سمت اتاق کج کرد و در همان حال گفت ما هیچ جایی نمیریم

به حرفاش اهمیت ندادم گفتم همین جوری میگه رفتم تو اشپزخونه ظرفهای صبحونه رو شستم و مشغول شدم تا یه چیزی واسه نهار درست کنم آخه ساعت یازده بود

مرغ رو مزه دار کردم و داخل فر گذاشتم که کباب شه بعد هم برنج رو آبکش کردم و گذاشتم دم بکشد بعد هم مشغول سالاد درست کردن شدم مانی هنوز از اتاق بیرون نیومده بود یعنی اینهمه وقت تو اتاق چکار می کنه

بی خیال به من چه

سالاد رو که آماده کردم گذاشتم توی یخچال بعد هم مشغول سرخ کردن سیب زمینی شدم اخرای کارم بود که اقا به اشپزخونه اومد.قیافه اش هم عین طلبکارا بود

-ناهار آماده است

می خواستم یه چیزی بهش بگم گفتم ولش کن نمی ارزه

-اره الان می کشم

ناهار رو کشیدم بدون هیچ حرفی نهارش رو خورد و از اشپزخونه رفت بیرون

کوفت بخوری اینهمه زحمت کشیدم زورت اومد یه تشکر بکنی

ظرفا رو شستم جای رو دم کردم به حال نگاه کردم دیدم اونجاست

عمدا برای خودم چای ریختم و توی بشقاب میوه گذاشتم و برای خودم بردم تو حال برای اون هم هیچی نبردم، پرو بذار حالش جا بیاد

قسمت سی و چهارم

وقتی روی مبل نشستم به نگاه بهم انداخت و دوباره به تلویزیون خیره شد من هم درحالی که چاییم رو می خوردم و پای چیم رو روی پای راست انداخته بودم و عمدا پام رو تگون میدادم به تلویزیون خیره شدم به سریال بود از این سریالا که تا حالا چندبار تکرار گذاشته بودنش ولی مانی طوری به تلویزیون خیره شده بود که انگار اولین باره که داره اونو می بینه، خوب شاید اولین باره داره می بینه همه که مثل من نیستن که آمار همه فیلم و سریالا رو داشته باشن. البته من زیاد سریال نگاه نمی کردم ولی چون مینا زیاد سریال نگاه می کرد پس خواه ناخواه آمار سریالا میومد دستم.

بعد از اینکه چاییم رو تموم کردم لیوان رو محکم روی میز گذاشتم، نزدیک بود لیوان بشکنه ولی بخیر گذشت

مانی نگاهی بهم انداخت و سرش رو به علامت تاسف تگون داد، حتما با خودش گفت این دیگه چقدر دیوونه است که با خودش درگیره. اولاً دیوونه خودتی بعد هم برو برای خودت تاسف بخور آقای خودخواه البته همه ی این حرفا رو تو دلم گفتم، ازش نترسیدم!!!!!!، نه، فقط گفتم ولس کن نمی ارزه باهاش دهن به دهن بشم(دروغ گفتم ازش می ترسیدم)

ساعت پنج که شد بلند شدم برم آماده شم چون اونجا که نامحرم هست پس باید به لباس مناسب بپوشم، کمدم رو زیرورو کردم ولی اخرش نتونستم تصمیمی بگیرم

به ساعت که نگاه کردم دیدم شیش شده و من هنوز آماده نشدم سریع سارافون بنگش روشن به همراه یه بلوز سفید پوشیدم شلوار جینم رو هم پوشیدم تا ارایش کردم دیدم ساعت هفت شد سریع از اتاق خارج شدم دیدم مانی تو هال نیست لبخندی زدم و گفتم دیدی آقا مانی که میریم به سمت اتاقش رفتیم تقه ای به در زدم

-بیا تو

وارد که شدم دیدم روی تخت دراز کشیده با تعجب گفتم تو هنوز آماده نشدی

-نه مگه باید آماده می شدم

-مانی بلند شو تو رو خدا دیر شد

همونجور که رو تخت دراز کشیده بود پشتش رو به من کرد نزدیک بود گریه ام بگیره، با صدای بغض الودی گفتم مانی

-میری بیرون در رو ببند می خوام بخوابم

رفتم کنارش روی تخت نشستم، دستم رو آروم روی بازوش گذاشتم مانی خواهش می کنم بلند شو بریم دیگه نزدیک بود اشکام بریزه با فشار دادن لبهام از ریزش اشکام جلوگیری می کردم روش رو به سمت من برگردوند تو چشمم زل زد و گفت حاضری چیزی که ازت می خوام رو انجام بدی

ای خدا چرا من باید اینقدر حقیر بشم، اگه بابا بفهمه من چکار کردم دیگه زنده نمی مونه، نه نباید بذارم بفهمه

-چی می خوای

همونجور که روی تخت دراز کشیده بود گفت عذر خواهی کن

راستش هنوز نفهمیدم که این چرا اینقدر می خواد ارزشم رو پایین بیاره حالا خوب یه عذر خواهی چیزی نیست بذار دلش خوش باشه که عذر خواهی کردم

-چی شد؟

-باشه ، تو درست میگی من اشتباه کردم عذر می خوام

می خواستم بلند شم که گفت خشک و خالی

-منظورت چیه

-یعنی تو وقتی با دوستت قهری بعد که اشته می کنی همدیگر رو نمی بوسید

از روی تخت بلند شدم با عصبانیت گفتم تو دیگه شورش رو در آوردی هرچی من هیچی نمی گم تو بدتر میشی ، فکر کردی نمیدونم منظورت چیه نمیدارم تنها چیزی رو که برام مونده ازم بگیری ، با این کاراتم فقط داری خودت رو توی چشمم کوچیک می کنی ، البته میدونم برات مهم نیست ولی بهتره بهت بگم من ازت متنفرم

فکر کنم شوکه شده بود چون در سکوت بدون اینکه حرکتی بکنه فقط به حرفام گوش میداد می خواستم در رو ببندم که با عصبانیت گفت آره من تو رو نمی خوام فقط تو رو برای .. دیگه ننوستم بیشتر از این به حرفاش گوش بدم سریع در رو بستم و به اتاق مشترکمون رفتم چشمم به قاب عکسش روی عسلی کنار تخت افتاد اون رو برداشتم و به زمین کوبیدم

لعنتی ازت بدم میاد و حق گریه ام فضا رو پر کرد بعد از حدود بیست دقیقه در باز شد سرم رو که بلند کردم مانی رو دیدم که توی چارچوب در ایستاده بود ، با نفرت روم رو ازش برگردوندم

-بلند شو بریم دیر شد

-من جایی نمیرم

جلوم زانو زد و با صدایی که می خواست خنده اش رو مخفی کنه گفت بقیه دعوا مون بمونه برای وقتی که برگردیم الانم بلند شو بخاطر پدر ، من راضی شدم پیام چون دوست ندارم ناراحتش کنم بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم دست و صورتم رو شستم و برگشتم

-بریم

-صورتت رو ارایش نمی کنی

با تلخی گفتم مگه وقتی هم مونده

دست روی پیشونیش گذاشت و گفت آره بهتره بریم به اندازه کافی دیر شده

تو ماشین هر دو مون سکوت کرده بودیم فقط زمانی که دم خونه لیلا رسیدیم خواستم پیاده شم که گفت میگیرم چون کار داشتیم یه خورده دیر شد بعد هم توی ترافیک گیر کردیم

با پوز خندی گفتم حالا خوب شد کلمه ای به اسم ترافیک هست که آدمای مثل تو بی بهونه نمونن

-بهتره بحث رو همینجا تموم کنی به نفع خودت هست فهمیدی

بدون اینکه جوابش رو بدم از ماشین پیاده شدم خواستم زنگ رو بزوم که در باز شد و لیلا پشت در بود

-سلام چقدر دیر کردین

-سلام ..

سلام لیلا خانم ببخشید دیر شد یه سری کار داشتیم که حتما باید انجام میدادم بعد هم که تو ترافیک معطل شدیم

-خواهش می کنم، فقط ما نگران شدیم حالا هم بفرمایید تو، منم الان به همراه یگانه میایم

با اجازه ای گفت و وارد شد

-تو از کجا فهمیدی ما اومدیم

-خوب دیر کردین برای همین هر ساعت خیابون رو از پنجره دید میزدم

-خوب یه زنگ میزدی می پرسیدی که کجاییم

-خانم باهوش به عقل خودمم رسید ولی هر چی به گوشت زنگ زدم بر نداشتی آقا مانی و خونه هم همینطور برای

همین نگران شدم با تعجب کیفم رو باز کردم دنبل گوشیم گشتم

-ای وای حتما تو خونه مونده

-باشه الان بعد درباره اش صحبت می کنیم بهتره بریم تو لیلا و نیما توی یک اپارتمان هفتاد متری زندگی می کردند

مال خودشون نبود و اونو اجاره کرده بودند وارد سالن که شدم دیدم که عمو اینا به همراه امیر و خانواده نیما و پدر و مینا همه توی سالن نشستند نیما و مانی هم کنار هم نشسته بودند.

قسمت سی و پنجم

به محض اینکه وارد شدیم همه دوباره شروع کردن به گفتن اینکه چرا دیر کردین و نگران شدیم خلاصه من هم همون

حرفایی رو که مطمئن بودم مانی به اونها گفته رو دوباره تحویلشون دادم خلاصه بعد از احوال پرسسی با همه وقتی

خواستیم بشینم تنها جای خالی کنار مانی بود که روی مبل دو نفره نشسته بود سمت راست مانی هم نیما نشسته بود و

سمت چپ مانی هم امیر نشسته بود، من هم اجبارا کنار مانی نشستم مانی با نیما مشغول صحبت در مورد مسائل

کاری و قضیه انتقالی نیما بودند به بابا نگاه کردم که با عموم گرم صحبت بود چقدر پدرم رو دوست دارم و مطمئنم

حتی اگه هزار بار دیگه مجبور به این ازدواج به خاطر پدرم بشم باز هم این کار رو می کنم، به پدرم خیره شدم که بعد از فوت مادرم با اینکه غم سنگینی روی دوشش بود وشکسته تر شده بود اما باز هم محکم و استوار در کنار ما بود لیلا به همراه مینا و سمانه برای آماده کردند میز بلند شدند می خواستم برای کمک همراه اونا شم که لیلا گفت نه عزیزم تو بشین ما هستیم، دوباره سر جای خود نشستم چشمام رو در جمع چرخوندم هر کسی مشغول صحبت با کناریش بود، پدرم و عمو و پدر نیما که باهم گرم صحبت بودند زن عمو هم با مادر نیما و بقیه هم همینطور گرم صحبت بودند -چیه دنبال همصحبت می گردی با صدای امیر به سمتش برگشتم، قبل از اینکه من چیزی بگم

مانی گفت مگه من مردم که بدون همصحبت بمونه بعد در حالی که دستش رو دور بازوم می گذاشت گفت مگه نه عزیزم

من نمیدونم این حواسش به ما بود یا به نیما چون نمی خواستم بقیه از وضعیت ما با خبر بشن با لبخند سرم رو به سمت مانی برگردوندم و گفتم اولاً دور از جون بعد آره مطمئنم تا تو رو دارم چیزی کم ندارم امیر دندون قروچه ای کرد و صورتش رو از ما برگردوند نیما هم که با لبخند به ما نگاه می کرد

مانی در حالی که لبخند روی لبش بود سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت نبینم باهاش هم کلام شی

گرمای نفسش که به گوشم خورد حالم دگرگون شد دوست داشتم در آغوشم بگیره برای همین وقتی محکم بازوم رو فشار داد اعتراضی نکردم

بالاخره مهمونی تموم شد همه بیرون دم در ایستاده بودیم و با هم خداحافظی می کردیم که امیر به من نزدیک شد و گفت امیدوارم خوشبخت شی بابت همه ی این حرفهای که ممکنه توی این چند روز بهت گفتم عذر می خوام بالاخره دلم سوخته بود می خواستم تلافی کنم

سرم رو بلند کردم که چیزی بگم که چشمم به مانی افتاد که جدی و خشمگین به ما خیره شده بود دیگه نتونستم حرفی بزنم برای همین سکوت کردم امیر دوباره ادامه داد امیدوارم منو ببخشی در هر صورت من فردا بر می گردم عسلویه و دوباره مثل دوسال پیش از دستم راحت میشی، نمی تونم بگم مثل یه برادر چون باور کن برام سخته که حس کنم دختری رو دوست داشتم الان شده برام یه خواهر ولی می تونم بهت بگم می تونی روی من به عنوان یه دوست حساب کنی، با اینکه دوست ندارم این حرف رو بزنم ولی نمی تونم نگم یگانه من هیچ وقت فراموش نمی کنم بعد به بقیه نگاه کرد من هم همین کار رو کردم لیلا رو دیدم که با دقت به ما نگاه می کنه اما بقیه حواسشون به ما نبود البته به جزء مانی

امیر با خنده دوباره به من نگاه کرد و گفت باید اعتراف کنم که مانی خیلی دوست داره ببین چه جور داره نگاه می کنه حتما الان دوست داره تیکه تیکه ام کنه

با لبخند از اینکه دیگه امیر مزاحم زندگیم نمیشه گفتم نه اون این جور نیست فقط یه خورده حساسه

-حساس نه آقا حسودند که این هم خصلت همه ی ما مرداست ،حالا هم بهتره برم خداحافظ

-خداحافظ وقتی که امیر از کنارم رفت لیلا کنارم ایستاد آروم گفت امیر چکارت داشت

-بعدا بهت میگم

-ندیدی مانی چقدر ناراحته بعد ایستادی باهاش دل میدی و قلوه می گیری

-پس تو هم فهمیدی

-حرفتون شده

-نه چیز مهمی نیست لیلا با لبخند گفت اذیتش نکن این بدبخت رو

-من که کاریش ندارم خودش بی خودی ناراحت میشه

خوب آقا مانی نقطه ضعف اومد دستم حالا میدونم چه جوری حالت رو بگیرم نگاهم رو به دنبال مانی چرخوندم دیدم به من خیره شد اما به محض اینکه نگاه من رو به سمت خودش دید روش رو به سمت نیما برگردوند و به ظاهر مشغول صحبت با اون شد. سوار ماشین که شدیم سریع حرکت کرد

-مگه من بهت نگفتم باهاش حرف نزن

-وقتی داره باهام حرف میزنه نمی تونم بهش بگم من جوابت رو نمیدم چرا ،چون اقا مانی دوست نداره

-بذار برسیم خونه بهت می فهمونم وقتی به حرفم گوش نمیدی چه بلایی سرت میارم

وقتی به خونه رسیدیم محکم پاش رو روی ترمز گذاشت به صورتش نگاه کردم از عصبانیت سرخ شده بود با خودم گفتم کارم تمومه ، برای همین زودتر از اون پیاده شدم سریع به سمت اتاق دویدم می خواستم در رو قفل کنم که بهم رسید و پاش رو بین در گذاشت و محکم در هل داد به کنار تخت پرت شدم وارد اتاق شد و محکم در رو بست کتتش رو به گوشه اتاق پرتاب کرد و به سمتم آمد همونطور که روی زمین بودم پاهام رو توی شکمم جمع کردم و با گریه بهش زل زدم

-زبونت کجا رفت پس ،خوب بلد بودی دلبری کنی برای اون پسر عمومی گرامیت

-مانی به جان بابام...دستش رو جلوی بینیش به علامت سکوت گذاشت

-هیس حرفی نمیزنی ،نکنه اینم نقشه بود که قبول کردی زنم شی ،نشستی با پسر عموت نقشه ریختی میرم زنش میشم اون که گفت چیزی ازم نمی خواد پول رو ازش می گیرم بعد هم که طلاق بگیری و بری با این عاشقت ازدواج کنی و بشینید دو تایی به ریش من بخندید نه

با گریه گفتم مانی...

دستش رو بلند کرد می خواست روی صورت فرود بیاره که نرسیده به صورتم اون رو پایین آورد
-گفتم چیزی نگو ،حالا من می دونم چکار کنم که دست این عاشقت بهت نرسه مال خودم میشی
من رو بلند کرد و به سمت تخت پرتاب کرد دیگه هق هق من بلند شده بود به سمت گوشه تخت رفتم

مانی باور کن من دوسش ندارم در حالی که به من نزدیک می شد گفت حالا معلوم میشه
دستش رو دراز کرد که من رو بگیره که از روی تخت پریدم پایین و به سمت در دویدم که اون سریعیت از من به در
رسید در حال چرخوندن کلید در بود که به کمرش زدم در رو باز کن می خوام برم بیرون
با دستش محکم به صورتم کوبید و من رو به وسط اتاق پرتاب کرد

-خفه شو

به پاش افتادم مانی غلط کردم هر چی تو بگی دیگه باهات حرف نمیزنم
ولی اون بی خیال بود انگار صدام رو نمی شنید و به روی صورتم خم شده بود

-مانی تو رو خدا اینکار رو با من نکن

سرس رو بلند کرد و گفت هیس و دوباره لبهات رو روی لبهام گذاشت دستام رو محکم تو دستش گرفته بود هرچی
تقلا می کردم نمی تونستم از دستش فرار کنم

-چته ؟

-مانی هر چی تو بگی من غلط اضافه کردم ولی تو رو خدا اینکار رو با من نکن تو که دوستم نداری ،خواهش می کنم
-حرف اضافه نزن

-مانی چرا می خوای خوارم کنی

به چشمم زل زد و گفت مگه نگفتم خفه شی می خواست دستش رو به لباسم بزنه فهمیدم نمی تونم با خواهش
جلوش رو بگیرم پس تهدیدش کردم مانی به جون بابام اگه بهم دست بزنی خودمو آتیش میزنم
با این حرفم منو به گوشه ای پرت کرد،حس کردم چشمات خیس شدن ،روش رو از من گرفت و گفت یعنی اینقدر از
من متنفری ،وقتی گفتم ازم بیزاری گفتم دروغ میگه ولی الان باورم شد

کلافه به سمت در اتاق رفت در رو باز کرد وقتی خواست از اتاق بره بیرون به سمتم برگشت و گفت هیچ وقت نمی
بخشمت و از اتاق خارج شد.

تو دلم به حرفش خندیدم تو منو نمی بخشی یا من ،وقتی به حرفای اخرش فکر کردم گفتم یعنی از این به بعد چی میشه منظورش از اینکه منو نمی بخشه یعنی چی مگه من چکارش کردم..

قسمت سی و شش ام

صبح که از خواب بیدار شدم مانی رو دیدم که توی هال روی کاناپه خوابیده از کنارش رد شدم و به اشپزخانه رفتم در حال آماده کردند صبحونه بودم که صدایش رو شنیدم

-وسایلی رو که لازم داری زود جمع کن با تعجب گفتم برای چی با پوزخندی سر تا پام رو ورنانداز کرد و گفت قراره بریم ماه عسل به همین زودی فراموش کردی

-باشه خواست از اشپزخونه خارج بشه که گفتم صبحونه نمی خوری

-برام بیار توی اتاق کارم ،تنهایی بیشتر می چسبه و از اشپزخانه خارج شد حالا انگار من خیلی دوست دارم کنارت صبحونه بخورم از خودراضی صبحونه رو برایش به اتاق بردم بعد هم به اتاقم رفتم و مشغول بستن چمدان برای مسافرت شدم

امروز اولین روز مسافرت من توی هتلساکن شدیم توی یه سویت بزرگ و شیک مانی هم نمی دونم تلافی چی رو می خواد سرم در بیاره که اصلا باهام حرف نمیزنه جایی هم برای گردش نرفتیم فقط توی هتل هستیم و از اونجا خارج نشدیم نفهمیدم من، پس ما برای چی اومدیم اینجا خوب اگه قرار بود فقط توی اتاق باشیم تو خونه می موندیم بهتر بود من که هیچ وقت سر از کارای مانی درنمیارم داشتم مجله ای که دستم بود رو ورق میزدم که مانی آماده و لباس پوشیده جلوم سبز شد

-من میرم بیرون اگه دیر کردم شامت رو سفارش بده همینجا برات بیارن جوابی بهش ندادم فقط بهش زل زدم

-چیه الحمدالله از دست زبونت خلاص شدم

-نه فقط برام فرقی نمی کنه کجا میری و کی برمیگردی

-آره حق با تو هستش ،تقصیر منه که تو رو آدم حساب کردم و اومدم بهت بگم دارم میرم بیرون وبدون اینکه منتظر جوابم بمونه از اونجا خارج شدمجمله رو روی زمین پرتاب کردم و شقیقه هام رو فشار دادم از دست این مانی چرا این کارا رو میکنه،من از کجا به کجا رسیدم قرار بود چی بشه و چی شد،نامرد تو که پول داشتی بدی برای چی همه ی این کارا رو کردی اخرش هم که وامی نگرفتیم و پول عمل رو از جیب خودت دادی همه ی این کارا برای چی بود اگه اول فکر می کردم دوستم داری ولی الان با این رفتارت دیگه حتی به علاقه خودم نسبت به تو شک دارم چه برسه به علاقه تو نسبت به خودم،نمی فهمم چی از من میخوای نمی تونم باور کنم که تو منو بخاطر....حتی نمی تونم بهش فکر کنم باورم نمی شه اینجور آدمی باشی ،تو که راحت می تونستی هر دختری که بخوای رو بدست بیاری پس این کارات

چه معنی داره دارم دیوونه میشم خدایا کمکم کن به ساعت نگاه کردم ساعت هشت و نیم شده بود و هنوز برنگشته بود حوصله شام رو نداشتم برای همین به اتاق خواب رفتم اول می خواستم روی تخت بخوابم بعد با خودم گفتم نه چون مطمئن مانی هم روی تخت می خوابه پس بهتره روی زمین بخوابم رو تختی و یکی از بالشت ها رو برداشتم و روی زمین دراز کشیدم که یادم اومد هنوز نمازم رو نخوندم سریع وضو گرفتم و نمازم رو خوندم می خواستم بخوابم که حس کردم گشنه ام شده برای همین به آشپزخونه رفتم یخچال رو باز کردم حوصله ی خوردن چیز گرم رو نداشتم البته مطمئن چیز گرمی هم توی یخچال گیر نمیادبرای همین یک موز برداشتم و با دولقمه اون رو خوردم خودم از این کارم خنده ام گرفت بعد از اون لیوان آبی خوردم و به خودم گفتم اگه دیگه کاری نداری برو بگیر بخواب، روی زمین دراز کشیدم و رمان همخونه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن فکر کنم این بار سومه که دارم می خونمش وقتی به آخرش رسیدم با خودم گفتم یعنی میشه که زندگی من و مانی پایانش مثل این رمان باشه نه همیشه چون زندگی ما یه واقعیه نه یه داستان تازه من اگه شانس داشتم که این بلا سرم نمی اومدمثل اینکه باز زیاده روی کردم خداجونم ببخشید میدونم که دارم ناشکری میکنم، می دونم تو اینقدر بزرگی که منو می بخشی یگانه بهتره بخوابی چون بی خوابی روت اثر گذاشت و داشتی ناشکری می کردی کم کم چشم گرم خواب شدن و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم صبح که از خواب بیدار شدم دیدم روی تخت هستم و مانی هم با حداکثر فاصله از من اونطرف تخت خوابیده

امروز هم مثل دیروز گذشت باز مانی عصر که شد از هتل زد بیرون و من اون روز هم بازهم تنها موندم گوشیم رو برداشتم و به لیلا زنگ زدم دوست داشتم باهاش صحبت کنم بعد چند بوق گوشی رو برداشت

-الو سلام

-سلام خوبی

-ممنون، کجاییین ماه عسلین دیگه

-آره

-خوش می گذره

-آره جات خالیه کاش تو هم بودی

-تو گفتی و من باور کردم، آخه کدوم آدم عاقلی تو ماه عسل دوست داره یه مزاحم باهاش باشه

-ولی من واقعیت رو گفتم

لیلا با خنده گفت این رو مطمئنم تو که عاقل نیستی، مانی کجاست

-رفت یه دوری بیرون بزنه و بیاد

- پس تو چرا باهاش نرفتی

نزدیک بود واقعیت رو بهش بگم بعد با خودم گفتم گیریم که من بهش بگم مگه اون چکار می تونه بکنه غیر از اینکه غصه بخوره

- چیزی لازم داشت رفت بخره و زود برگرده منم از بس دیروز راه رفتم و کلی جاها رو گشتیم خسته شدم تو دلم گفتم حالا خوبه از من بخواد از جاهایی که رفتیم برایش تعریف کنم، اونوقت من می موندم و دروغی که نمی دونستم چه جوری درستش کنم اما خدا رو شکر از اون بحث خارج شد و گفت که پس فردا دیگه به سمت اهواز حرکت خواهند کرد

- چه زود ولی من که اینجام

- آره ولی خوب میدونی که نیما بخاطر عروسیت انتقالی رو عقب انداخت ولی الان دیگه باید بریم با غصه گفتم اگه مانی قبول کنه فردا برمی گردیم

- دیوونه ای تو مگه دختر می خوای ماه عسلتون رو خراب کنی

- ولی من نمی تونم بدون خداحافظی بذارم بری

- من دوست دارم قبل رفتنم ببینمت، حالا ولش کن می تونید بعد از امتحانات بیاید پیش ما باهم کلی خوش بگذرونیم و تلافی خداحافظی رو هم در میاریم چند دقیقه دیگه هم لیلا باهام صحبت کرد که ماه عسلمون رو خراب نکنم و بذارم به هر دو مون خوش بگذره حق داشت اون که نمی دونست اینجا چه خبره شامم رو که خوردم مشغول خوندن نماز شدم بعد از اینکه نمازم تموم شد طبق عادت همیشگیم مشغول راز و نیاز با خودم شدم خدا جون هر طور که خودت صلاح میدونی زندگیم رو جلو ببر وای ازت می خوام که این هوس که تو سر مانی افتاده از سرش بیفته مطمئنم که دوستم نداره و فقط می خواد برای ارضای هوسش که می خواد منو بدست بیاره خداجونم کاری کن که دیگه با من کاری نداشته باشه و بتونیم مثل دو تا هم خونه با هم زندگی کنیم یا اینکه.. با صدای تکون خوردن در اتاق سرم و بلند کردم دیدم کسی اونجا نیست با خودم گفتم حتما چون پنجره بازه باد خورده به در و اون رو تکون داده پس دوباره مشغول راز و نیاز شدم اون شب مانی زودتر از شب قبل برگشت، اما بر خلاف شب قبلش تو اتاق نخواستی بلکه ملافه ای برداشت و توی حال خوابید که این کارش باعث تعجبم شد بعد با خودم گفتم یعنی ممکنه دعام مستجاب شده باشه و دیگه مانی بهم نداشته باشه

بح بعد از صبحونه از مانی خواستم برگردیم اون هم از خدا خواسته گفت اگه برای امروز بلیط باشه همین امروز برمی گردیم از اینکه باهام مخالفت نکرد تعجب کردم و به خیال اینکه دعام مستجاب بوده خوشحال بودم غافل از اینکه مانی

حالا که با خودم فکر می کنم میبینم که اگه اونروز به جای اینکه دعا می کردم این هوس از سرش بیفته دعا می کردم عشقم تو دلش بیفته شاید مانی از من فاصله نمی گرفت و زودتر باورش می شد که دوستش دارم.

قسمت سی و هفتم

اونروز مانی بلیط برگشت برای شب پیدا کرد و ما همون شب برگشتیم .

وقتی رسیدیم خونه مانی چمدون ها رو گذاشت توی اتاق بعد نشست روی مبل و گفت یگانه بیا بشین کارت دارم در حالی که با خستگی راه میرفتم گفتم همیشه بذاری برای فردا امروز خیلی خسته ام.

-بشین زیاد وقتت رو نمی گیرم ،بعد می تونی بری به خوابت برسی روبروش نشستم خوب چکار داری

-می تونی از امشب توی اتاق تنها بخوابی و نگران هم نباشی

دیگه این کارش شدید باعث تعجبم شد برای همین پرسیدم تا آخرنگاهی از گوشه چشمش به من انداخت و گفت آره تا آخر قرارمون که سه ساله بود

-ازت ممنونم حالا اگه کاری نداری می خوام برم بخوابم

-برو شب بخیر

-شب بخیر

از اونروز به بعد که الان حدود دو ماه می گذره مانی وسایلیش رو به اتاق کارش برد و دیگه وارد اتاق من نشد ،کمتر باهام حرف میزد تو این مدت هم که امتحاناتم رو دادم و تموم شده بودند دیگه کمتر بیرون میرفتم و حوصله ام تو خونه سر میرفت

مانی هم بعد از تعطیلی دانشگاه اکثر وقتش رو توی شرکتش می گذروند و دیگه زیاد تو خونه نمی موند و باهام زیاد حرف نمیزد جزء یه سلام و چند تا کلمه ضروری دیگه باهام حرف نمیزدو این کم محلیهاش باعث می شد من بیشتر به سمتش کشیده بشم و در عشقش بیستر می سوختم شب موقع نماز شروع کردم به راز و نیاز با خداخداجون من غلط کردم گفت این هوس از سرش بیفته ،کاش دعایم رو مستجاب نمی کردی من دوستش دارم، خداجون من عاشقشم ،منی خوام از دستش بدم ،خداجون مهرم رو به دلش بنداز اصلا بذار من رو نخواد فقط رفتارش مثل اول شه ،باهام حرف بزنه ،مسخره ام کنه باهام کل کل کنه خداجون من عاشقش شدم نمی خوام از دستش بدم،مانی من عاشقتم باور کن عاشقتم

-دیوونه چرا اینا رو زودتر نگفتی

با صدای مانی سریع سرم رو به سمت در برگردوندم

-تو از کی اینجا ایستادی

با خنده گفت مهم نیست مهم اینکه الان میدونم عاشقمی

نمیدونم چرا اما می خواستم حرفام رو انکار کنم

-اما من...

-هییس

بعد در حالی که به من نزدیک می شد گفت دیوونه می مردی زودتر می گفتی

از روی سجاده بلند شدم و گفتم مانی من...من دستام رو توی دستاش گرفت و همونطور که من رو توی اغوشش می کشید گفتم منم عاشقتم نفهمیدم چی شد و چطور شد فقط خودم رو توی اغوشش حس کردم دوستش داشتم و می خواستمش و این رو نمی تونستم انکار کنم

مانی سرم رو نوازش می کرد و بر اون بوسه میزد بعد از چند دقیقه سرم رو بین دو دستاش گرفت و گفت مطمئنی که پشیمون نمیشی

با لبخند نگاهش کردم و گفتم هیچ وقت بخاطر بدست آوردن تو پشیمون نمیشم

با خنده نگاهم کرد و لبهام رو با لبه اش قفل کرد

توی حال و هوای خودمون بودیم که گوشیش زنگ خورد..

قسمت سی و هشتم

از اغوشش بیرون اومدم و گفتم مانی نمی خوام جواب بدی گوشیت سوخت از بس زنگ خورد

با لبخند گفت ببین روزی رو که ازت اعتراف گرفتم به خیر می گذره یا نه ؟

گوشیش رو از جیبش خارج کرد و شروع به صحبت کرد

بعد از چند لحظه با ناراحتی گفت مثل اینکه همیشه من و تو یه روز راحت باشیم یا خودمون اون روز رو خراب می کنیم یا کسی برامون

خرابش می کنه

با نگرانی گفتم چی شده اتفاقی افتاده؟

-مامانم و ماهان تو فرودگاه هستن باید برم دنبالشون

با چشمانی گشاد شده گفتم مگه تو نگفتی که اونا هیچ وقت بر نمی گردند

-آره گفتم ولی چه می دونستم ممکنه مامانم بعد از بیست سال بخواد برگرده

با نگرانی گفتم حالا چی میشه بهشون می گی من کییم؟

چند لحظه به من نگاه کرد بعد با خجالت گفت الان که نمی تونم زود بهشون بگم من ازدواج کردم چون مطمئنم مامانم

نمی تونه تحمل کنه که من بدون اینکه بهشون خبر داده باشم ازدواج کردم پس... پس الان بهشون می گم که ...

-چی می گی

-می گم که تو کارای خونه رو میای انجام میدی و میری

-یعنی خدمتکارم دیگه

در حالی که من رو در اغوش می گرفت گفت نه قربونت بشم، میدونم سخته ولی تو یه چند روزی تحمل کن

-مطمئنن شب رو دیگه نمی تونم اینجا باشم درسته

-آره تا زمانی که بهشون بگم هرشب خودم می رسونمت بری پیش بابا و مینا

-به اونا چی بگم

با کلافگی گفت بگو مانی شب نمی تونه بیاد خونه چون کارش زیاد شده دوست نداره من تنها تو

خونه بمونم برای همین گفته پیام پیش شما، الان من باید برم فرودگاه بیمارمشون خونه

تو هم لباسات رو جمع کن که با خودت ببری وسایلت هم جمع کن یه جایی بذار که تو دید نباشن

بعد هم زنگ بزن آژانس برات ماشین بفرستن با آژانس برو باشه

-باشه

کتش رو برداشت می خواست از اتاق خارج شه که پشیمون شد و برگشت صورتم رو

تو دستاش گرفت و بوسه ای داغ روی لبهام گذاشت

-یگانه عاشقتم اینو هرگز فراموش نکن از روز اول عاشقت بودم حیف که الان وقت ندارم

اما یه روز می شینیم با هم تا صبح در مورد روزایی که با عشقت گذشت برات صحبت می کنم

به ساعتش نگاه کرد من باید برم خداحافظ

-خدا حافظ

وقتی مانی رفت به لحظاتی که تا چند لحظه با هم داشتیم فکر کردم درسته که طولانی نبودن اما شیرین بودند

طوری که الان حتی با فکر کردن به اون لحظاتی که مانی بهم گفت عاشقمه و من رو تو آغوشش کشید تنم گر می گیره و احساس گرما می کنم
طبق خواسته مانی وسایلم رو جمع کردم و توی یکی از کمدها گذاشتم و در اون رو قفل کردم و کلیدش رو هم برداشتم بعد هم وسایل ضروریم رو برداشتم تا با خودم ببرم خونه پدرم قاب
عکس مانی رو هم که قبلا خودم شیشه اش رو شکسته بودم و خودم هم اونو دوباره قاب گرفته بودم رو با خودم برداشتم

چون دیگه الان که می دونم دوستم داره مطمئنم که بیشتر از همیشه دوشش دارم و دلم براش تنگ میشه بالا خره آماده شدم که برم به آژانس هم زنگ زده بودم و ماشین پایین منتظرم بود همه جای خونه رو نگاه کردم دیگه نمی تونستم از اینجا دل بکنم، اینجا من لذت عاشق شدن رو حس کردم اینجا من گر چه در یه مدت کوتاه اما لحظات شیرین و تلخی رو تجربه کرده بودم که هیچ وقت از خاطرم نمیره من چم شده خوب فردا صبح که دوباره انجام حالا درسته با یه عنوان دیگه
نمیدونم چرا اما احساس دلشوره ی شدیدی توی وجودم هست حس میکنم قراره اتفاقی بیفته اما چی یگانه بس کن دیر شد تو باز هم به این افکار منفیت اجازه پیشروی دادی

از خونه خارج شدم غافل از اینکه در طی یه هفته قراره زندگیم از این رو به اون رو شه کاش هیچ وقت به اون تلفن جواب نمیداد، نه ای کاش هیچ وقت مادر و برادرش به ایران نمی اومدن
یا کاش مانی اینقدر بهم اعتماد داشت که.....

قسمت سی ونهم

به خونه مون که رسیدم بهتره بگم خونه پدرم چون من دیگه خونه ی مانی رو خونه ی خودم می دونستم و فقط اونجا احساس راحتی می کردم من نمی دونم این عشق چیه که باعث میشه دیگه هیچی رو غیر از معشوق نبینی و حالا من مطمئنم دیگه هیچ جایی غیر از خونمون احساس راحتی نخواهم کرد حتی تو خونه ای که بیست سال از عمرم رو گذروندم
زنگ خونه رو که زدم مینا در رو باز کرد وقتی چمدان رو توی دستهام دید گفت این چیه

- یعنی تو نمی دونی چیه؟

- چرا خوب با مانی حرفت شده

- نه

وارد ساختمون که شدم بابا رو دیدم که توی هال نشسته، با دیدن من با لبخند گفت چه عجب راه گم کردی،

اما به محض دیدن چمدان توی دستم لبخند روی لبش خشکید

- چیزی شده دخترم

- نه، فقط چون مانی یه مدت شبا نمی تونه خونه بیاد گفت من شبا پیام پیش شما تا تنها نباشم

مینا- پس این چمدان چیه

- مسلما یه سری وسایل ضروریم توی چمدانن

بابا- پس تا تو بری وسایلت رو توی اتاقت بذاری مینا هم برات شام گرم می کنه میاره شام که نخوردی درسته

- آفرین زدیت توی خال هنوز شام نخوردم آخه تنهایی که کیف نمیده

اون شب رو با دلتنگی گذروندم دوست داشتم کنار مانی می بودم، اما این فکر که خانواده اش

چطوری با موضوع برخورد می کنن نگرانم کرده بود

صبح بعد از خوردن صبحونه آماده شدم که به خونه امون برم که بابا با تعجب گفت کجا میری صبح به این زودی

- می خوام برم خونمون چون ممکنه مانی برای ناهار بیاد خونه می خوام برم براش ناهار درست کنم و یه خورده

هم خونه رو مرتب کنم

- باشه برو، شب که میای

- آره میام اگه دیر کردم نگران نشین چون ممکنه کارام طول بکشه

به خونمون که رسیدم می خواستمدر رو با کلید باز کنم بعد با خودم گفتم همیشه من که قراره نیست به عنوان خانم

این خونه وارد بشم پس باید..

- ببخشید خانم کاری داشتین اینجا ایستادین

سرم رو که بلند کردم دیدم پسر جوانی کنارم ایستاده

-بله ولی فکر نمی کنم به شما مربوط باشه

-اوه شما چقدر خشن هستین

در حالی که می خواستم دستم رو به روی زنگ فشار بدم گفت نزنین من کلید دارم

متعجب به سمتش برگشتم شما کلید این خونه رو دارین

-آره منزل برادرمه

آها پس این ماهانه برادر مانی

-شما برادر آقای شهاب هستین

-بله و شما منو از کجا می شناسین

در همین حین در باز شد و مانی که برادرش رو که دو قدم با من فاصله داشت رو ندید گفت یگانه تو ده دقیقه است...

که با دیدن ماهان حرفش رو خورد

-ماهان تو هم اینجایی پس چرا اینجا ایستاده بودین

ماهان-معرفی نمی کنی مانی جان

مانی-اوه بله ایشون یگانه خانوم هستن دیشب در موردشون با تو و مامان صحبت کردم

و از جلوی در کنار رفت

قسمت چهل ام

بعد از اینکه در رو بست رو به ماهان گفت ماهان جان تو برو تو من باید یه مسئله ای رو به یگانه خانم بگم بعد میایم تو

ماهان نگاه مشکوکی به ما انداخت و گفت باشه پس من رفتم

مانی هم وقتی دید ماهان وارد ساختمان شد منو در آغوش کشید یگانه نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

-مانی چکار می کنی ممکنه یکی ما رو ببینه

منو از خودش دور کرد و گفت دیگه نمی تونم بدون تو راحت بخواب

با خنده گفتم نه اینکه تو این مدت من پیشت می خوابیدم به من عادت کرده بودی هان

لیم رو کشید و گفت تا چند روز دیگه که برای همیشه مال من میشی

-مطمئن باش من برای همیشه مال توام ،حالا هم بهتره بریم تو ندیدی برادرت چه جوری نگاهمون کرد و رفت
 -آره راست میگی
 بعد دوباره من رو در آغوش کشید و لبهام و بوسید ،لبه‌هاش رو که از لبهام برداشت به چشمام خیره شد
 -خوبه بهت گفتم ممکنه کسی ما رو ببینه
 -خوب ببینن زن و شوهریم
 باخنده گفتم چیه شجاع شدی
 با اخم گفت من ترسو نیستم فقط دوست ندارم مادرمو ناراحت ببینم
 و به سوی ساختمان رفت نه مثل اینکه بهش برخورد ولی من که داشتم شوخی می کردم و لش کن بعدا از دلش
 درمیارم
 الان بهتره برم بینم اوضاع چطوریه
 وارد خونه که شدم زنی شیک و آراسته که مطمئنم هم جوونتر از سنش نشون میداد رو دیدم نگاهش که به من افتاد
 با لبخند نگاهم کرد
 -سلام
 -سلام عزیزم ،یگانه خانم هستی دیگه
 با دلپره گفتم بله
 -راحت باش عزیزم ،پس تو همون دانشجویی هستی که مانی ازش تعریف می کرد
 با گیجی بهش نگاه کردم ادامه داد مانی دیشب خیلی ازت تعریف می کرد حالا چرا اونجا ایستادی راحت باش
 -اگه هنوز صبحونه نخوردین من برم آماده کنم
 -فکر کنم مانی داره آماده می کنه خواستم خودم درست کنم گفت خودش آماده می کنه
 -پس من برم کمکشون کنم
 -اگه زحمتی برات نیست برو دخترم
 وارد آشپزخونه که شدم نفس راحتی کشیدم با خودم گفتم مادرش که خیلی مهربونه پس این مانی از چی می ترسه
 به مانی نگاه کردم که داشت تخم مرغها رو از یخچال خارج می کرد

به سمتش رفتم و تخم مرغها رو از دستش گرفتم

-چی درست کنم املت، نیمرو یا....

ولی مانی اصلا بهم نگاه نمی کرد مثل اینکه آقا قهر کرده خوب پس باید از دلش دربیارم دوستش داشتم و دوست نداشتم ناراحتش کنم

برای همین بهش نزدیک شدم و گفتم مانی من مغذرت می خوام ولی باور کن شوخی کردم

باز هم توجهی نکرد و بی خیال دستش رو به چونه اش می کشید

چون قد من بهش نمی رسید ناچاراً بوسه ای روی گردنش زدم خوب ببخشید دیگه، سرم رو که بلند کردم، مانی با لبخند نگاهم می کرد

-اگه می دونستم اینجوری میای منو می بوسی زودتر باهات قهر می کردم

-زرنگی آقا من دیگه باج نمیدم اینم چون اولین بار بود نخواستم دلت بشکنه

-خوب همینم غنیمته

-صبحونه آماده شد، با صدای ماهان سریع از مانی فاصله گرفتم

ماهان که وارد آشپزخونه شد گفت یگانه خانم نبودین دیشب ببینید این مانی چقدر از شما تعریف کرد می گفت یکی از دانشجو هام

چون دیده من بدبخت فلک زده ام، هر روز میاد تو کارهای خونه بهم کمک می کنه البته من شدیداً تعجب کردم که این مانی با اخلاق گندش

رو چه جووری توی دانشگاه تحمل می کنید بعد میاید توی خونه کمکش می کنید

مانی نگاهی به ماهان کرد وگفت من اینجوری گفتم من فلک زده ام تازه اگه اخلاقم مثل تو باشه که زود با همه پسر خاله میشی خوبم

در ضمن من گفتم یگانه جا.. خانم قراره روی یه پروژه که چند روز دیگه شروع میشه کمک کنن الان هم برای تدارک و جمع آوری اطلاعات

هر روز میان اینجا که البته زحمت کارای خونه هم افتاده روی دوششون

ماهان به من که در حال درست کردن نیمرو بودم نگاه کرد و گفت ببخشید یگانه خانم که من یه خورده رک هستم ولی خانواده تون مشکلی ندارن که

با یه مرد غریبه توی یه خونه کار می کنید

موندم چی بگم که مانی گفتم اولاً ماهان جانوقتی میگم چایی نخورده پسر خاله مشی به خاطر همینه دوما من و پدر یگانه همدیگر رو می شناسیم و ایشون به من اعتماد دارن

ماهان بینیش رو خاراند و گفت خوب من یه خورده فوضول و رکم چه کنم دیگه

-بفرمایین صبحونه آماده ست، من برم خانم شهاب رو صدا کنم

و از اشپزخانه خارج شدم این ماهانم هم چقدر دقیق و فوضوله خوب به تو چه ؟

مادر مانی در حال مطالعه روزنامه بود

-خانم شهاب صبحونه آماده است

از جای خود بلند شد و با لبخند گفت عزیزم ما که قراره یه مدت همدیگر رو ببینیم پس اینقدر رسمی نباش می تونی منو خاله یا چیز دیگه ای که باهات راحت باشی صدا کنی

فکر کنم اونجور بهتر باشه

نمیدونم چرا ولی توی این زمان کم مهر مادرش عجیب به دلم افتاده بود و راستش به خودم به خاطر داشتن چنین مادر شوهری حسودی می کردم

-خانم شهاب من مادرم و چند سال پیش از دست دادم الانم تو این زمان کم به قدری بهتون علاقه پیدا کردم که دوست دارم مادر صداتون کنم (به این می گن پاچه خواری)

من رو در اغوش کشید و گفت منم از دیشب که مانی در موردت برامون صحبت کرد ندیده مهترت به دلم نشست، آگه تو دوست داری منم از خدومه که دختری مثل تو خانم و خوشگل

داشته باشم مطمئنم مانی و ماهان هم دوست دارن خواهری مثل تو داشته باشن

باهم به سمت اشپزخونه رفتیم رو به مادر کردم و گفتم ادر شما بشینید من براتون چای می ریزم

مانی و ماهان هر دو با چشمهایی از حدقه در آمده نگاهم کردند ماهان که معلوم بود پسری شوخ و راحتی هستش به مانی نگاه کرد و گفت

من زود پسر خاله میشم یا این یگانه ببین چه زود مادرمون رو تصاحب کرد

مانی با تحسین نگاهم می کرد و مادر با لبخند

مادر-به تو چه حالا بده بعد عمری خواهر دار شدین مگه نه مانی جان

مانی نگاه معنی داری به من کرد و گفت چی بگم والله

قسمت چهل و یکم

بعد از صبحونه مادر گفت می خواد بره یه خورده توی شهر بگرده

ماهان-من که خسته ام امروز می خوام بشینم توی خونه استراحت کنم

مانی-من باهاتون میام

-منم ناهار رو تا بیاین آماده می کنم

ماهان-لطفا فسنجون باشه چون من عاشقشم

-چشم

مادر-دست درد نکنه تو رو هم به زحمت انداختیم

-نه خواهش می کنم

مانی-چیزی لازم ندارین براتون بگیریم

-ممنون همه چیز هست

مانی -پس ما رفتیم خداحافظ

مادر-خداحافظ

ماهان روی صندلی رو به روی من و پشت به در آشپزخونه نشسته بود مادر که از آشپزخونه خارج شد مانی هم چون

دید کسی حواسش به اون نیست بوسی برام فرستاد و از آشپزخونه خارج شد این کارش باعث شد که لبخندی روی

لبهام بشینه

ماهان-به چی می خندید

در حالی که هنوز لبخند روی لبهام بود از روی صندلی بلند شدم و گفتم هیچی

-لبخند که میزید خوشگلتر می شین

خودم رو جمع و جور کردم و توی دلم گفتم این دیگه پیش از حد راحتی ،حالا من چه جوی تا مانی بیاد با این سر کنم

بدون اینکه بهش نگاه کنم مشغول جمع کردند میز شدم اون هم انگار نمی خواست از اونجا بره بیرون چون بدون

اینکه از جاش تکون بخوره به من زل زده بود

-آقا ماهان اگه چیزی لازم دارین بهتون بدم

-نه فقط دوستدارم اینجا بشینم

-آخه اینجوری نمی تونم راحت به کارا برسم

-خوب من هم کمکتون می کنم

این چقدر پیله است بابا به چه زبونی بگم وقتی بهم زل میزنی من معذبم و نمی تونم راحت باشم، جوابش رو ندادم و مشغول انجام کارام شدم

کارام یه چند ساعتی طول کشید و در اون زمان هم ماهان توی آشپزخونه نشسته بود و به من نگاه می کرد با اینکه اول ناراحت بودم بعد بی خیالش شدم انگار که اون اونجا نباشه کارم رو انجام دادم

بالاخره کارم تموم شد فقط سالاد بود که می خواستم درست کنم مانی عاشق سالاده، دوست داره همیشه سالاد با غذاش بخوره

وقتی مواد سالاد رو روی کابینت چیدم تا سالاد رو آماده کنم ماهان بلند شد دستاش رو شست و گفت تو خیلی خسته شدی بده من سالاد رو آماده می کنم

-ممنون خودم درست می کنم

و شروع به خرد کردن کاهو شدم

ماهان با ادایی بچگانه گفت تو رو خدا بده من درست کنم والا دلم می شکنه

راستش بعد از چند ساعت ترسم نسبت به ماهان ریخته بود و دیدم که اون پسر خونگرمی هستش تنها ایرادش اینه که زود می خواد با آدم صمیمی بشه

-آقا ماهان دست نزنید گفتم که خودم درست می کنم

یعنی ازم ناراحت شد با ابروهایی گره کرده و مثل بچه ها گفت من باهات قهرم

یادم اومد که خیار رو نیوردم می خواستم به طرف یخچال برم که چاقو رو هم با خودم برداشتم

-خوب می تونم با یه چاقویی دیگه سالاد درست کنم

-تا شما یه چاقوی دیگه پیدا کنید من خیار رو آوردم و اومدم

در یخچال رو باز کردم چون سبده میوه جلو خیار بود چاقو رو روی میز گذاشتم تا اول اون رو در بیارم که ماهان به سمت چاقو دوید من هم قبل از اینکه او به چاقو برسه می خواستم چاقو رو بردارم که دستش رو روی دستم که روی چاقو بود گذاشت

می خواستم دستم رو از زیر دستش بکشم بیرون

ماهان -تا بهم ندیش دستت رو ول نمی کنم

-باشه اول دستتون رو بردارین

ماهان با خنده گفت چقدر ناز می کنی خوب بدش دیگه

توی همین لحظه صدای مانی به گوشم رسید، با خشونت گفت چکار می کنید شما دو تا

ماهان-فوضولی داریم بازی می کنیم

مانی نگاه معنی داری به من انداخت و گفت پس مزاحمتون شدم

می خواستم بگم نه چیزی نبود که ماهان سریع گفت آره مزاحمی چون تازه بازی شروع شد

مانی-یگانه خانم (روی کلمه خانم تاکید کرد) به چند لحظه بیاید اتاق کارم کارتون دارم

ماهان -چکارش داری خوب همین جا بگو

مانی-نترس همبازیت رو نمی دزدم برات پیش میارم

مانی از آشپزخونه خارج شد و من هم به دنبالش رفتم

-مادر کجاست

باخشونت گفت توی آلاچیق توی حیاطه الان میاد

وارد اتاق که شدیم در رو بست

طوری که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت دو تایتون توی آشپزخونه چکار می کردین

قسمت چهل و دوم

-مانی خجالت بکش منظورت چیه

-نمیدونم منظورم چیه خودت بهم بگو

-من داشتم سالاد درست می کردم ماهان هم دوست داشت کمکم کنه

-واسه چی دستت رو گرفته بود

-اتفاقی بود

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت دیگه نمی خوام تا زمانی که نفهمیدن زنی باهاش صمیمی شی، فهمیدی

راستش از یه طرف بهش حق می دادم بالاخره اون مرد بود و قضیه رو از دید خودش نگاه می کرد و از طرف دیگه

دوست نداشتم نسبت به من بی اعتماد باشه و زود بهم شک کنه

-تو به من اعتماد نداری

-چرا بهت اعتماد دارم، اصلا اشتباه کردم امروز شما دو تا رو تنها گذاشتم ماهان که نمیدونه تو زنی

-ولی من که میدونم

به چشمام زل زد و گفت ولی اون یه مرده

دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم مانی تو تنها مرد زندگی منی این رو باور کن

دستهام رو با دستهایش قفل کرد و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و چشماش رو بست و در همون حال زمزمه وار گفت اینقدر دوست دارم که نمی تونم تصور کنم ممکنه روزی از دستت بدم

من هم زمزمه وار گفتم عاشقتم این رو باور کن

چند دقیقه به همون حال موندیم آرام گفتم بهتره بریم بیرون ما چند دقیقه است اینجایم

-چشمات رو باز کرد و با لبخند گفت خوب داریم روی پروژه مون کار می کنیم

بعد شالم رو از سرم پایین آورد و دستش رو توی موهام فرو برد و موهام رو نوازش کرد سرش رو بین موهام برد و موهام رو بویید

این نزدیکی و اینکارش باعث شد حرارت بدنم بالا بره و قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید سرم رو بالا گرفتم و به چشمات زل زدم اشتیاق و خواستن توی چشمات موج میزد

برای اولین بار پیش قدم شدم و روی نوک پام ایستادم و آرام لبهایش رو بوسیدم، می خواستم لبهام رو از لبهایش جدا کنم که اون یکی از دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگرش رو پشت گردنم گذاشت و با اشتیاق به بوسیدن لبهام ادامه داد من هم همه چیز رو فراموش کردم و آگاهانه همراهیش می کردم

دستهام رو که بیکار بودند به دور کمرش حلقه کردم بعد از چند دقیقه با صدایی خفه ای گفت یگانه عاشقتم

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و در حالی که با دستم موهایش رو بهم می ریختم گفتم بهتره بریم بیرون حتما الان مادر و ماهان گرسنه اشون شده

-خیلی شیطونی تو این رو می دونستی

-مگه من چکار کردم

با نگاهی معنی دار گفت یعنی تو نمی دونی

واقعا هم نفهمیدم منظورش چیه برای همین گفتم آقا شما توهم زدین بهتره من برم بیرون

-برو منم الان میام

مادر و ماهان توی هال در حال بررسی خریدهای مادر بودند

ماهان با دیدنم گفت آخرش خودم سالاد رو درست کردم ،حالا این بد اخلاق چکارت داشت

-اول اجازه بدین به مادر سلام کنم خوبین مادر جون

مادر-خوبم عزیزم امروز تو خیلی توی زحمت افتادی

-خواهش می کنم کاری نکردم

می خواستم به آشپزخونه برم که ماهان گفت منو می پیچونی

-نه نمی پیچونم فقط در مورد پروژه یه خورده با هم صحبت کردیم

-بیام کمکت

-نه ممنون خودم میز رو می چینم

قسمت چهل و سوم

چند روز بعد هم به همین منوال گذشت تا اینکه یه هفته از اومدن مادر و ماهان گذشت اون روز طبق معمول مار و

ماهان میخواستن برای ارزیابی اوضاع برن بیرون ،چون ماهان می خواست توی ایران به همراه مادر یه شرکت تاسیس

کنه و اونا توی این چند روزه هر روز اوضاع رو بررسی می کردند تا اگر مناسب بود شرکت رو اینجا تاسیس کنن

اون روز مادر توی آشپزخونه کنار من بود و ماهان از مانی خواست که با هم به اتاق برن تا یک مسئله ای رو باهاش

درمیان بذاره مادر رو به من کرد و گفت دخترم براشون این قهوه ای که آماده کردم رو می بری ،ماهان عادت داره

صبح حتما قهوه بخوره

-چشم مادر جون

قهوه رو توی دو تا فنجان ریختم به سمت اتاق کار مانی رفتم

به پشت در اتاق که رسیدم یهو از صدای مانی کنجاو شدم ببینم چی میگن

مانی-منظورت چیه من که نمی فهمم چی میگی

و صدای ماهان که آروومتر میومد

ماهان-بابا یعنی بعد از این همه حرفی که زدم تازه میگی لیلی مرد بود یا زن

ماهان با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت صاف برو سر اصل مطلب بگو یعنی چی ؟

ماهان-منظورم اینکه می خوام درباره ی من با یگانه صحبت کنی ،ببینی نظرش در مورد من چیه ،البته من مطمئنم نظرش مثبته

مانی با صدای بلندی گفت چی گفتی

ماهان-چت شد تو گفتم می خوام یگانه رو برام خواستگاری کنی چرا تو رنگ صورتت این جور شد

مانی- با خودشم صحبت کردی

ماهان -نه ولی مطمئنم اون هم از من خوشش میاد آخه با من یه جوریه

مانی-مگه حلقه رو توی دستش ندیدی اون نامزد داره

-ماهان-نه نداره ، من خودم ازش پرسیدم

مانی با فریاد گفت خودش بهت گفت

ماهان -آره

مانی -باشه تو امروز با مامان برو من نمیام می خوام با یگانه صحبت کنم

ماهان-یگانه خانم، پسر خاله نشو

مانی-آره یگانه خانم

قبل از اینکه در باز بشه سریع به آشپزخونه برگشتم

مادر-چی شد

بدون اینکه متوجه بشه قهوه رو توی سینک ریختم و روبه مادر گفتم هیچی فقط گفتن که بهتون بگم قهوه تون مثل همیشه عالی بود

با صدای ماهان که به مادر می گفت من آماده ام بریم به سمت در آشپزخونه برگشتم

مانی هم کنار او ایستاده بود با صورتی برافروخته و عصبانی که مطمئنم خیلی سعی در آروم کردن خودش می کنه ،اینقدر به مانی زل زده بودم که بادست مادر که به روی شونه ام گذاشت به خودم اومد که از من خداحافظی میکرد

-به سلامت مادر جون

مادر-مانی تو نمیای

مانی -نه مادر شما برین من امروز کار دارم

ماهان -خداحافظ بچه ها

به محض اینکه مادر و ماهان از ساختمون خارج شدند مانی به سمتم آمد از آشپزخونه دویدم بیرون که توی حال مچ دستم رو گرفت و محکم اون رو پیچید

مانی-چیه، چرا فرار می کنی مگه کار اشتباهی کردی

-مانی تو رو خدا دستم و ول کن تو الان عصبانی هستی بعدا با هم صحبت می کنیم

منو به سمت خودش بر گردوند، توی چشمام زل زد و گفت در عرض یه هفته عاشق شدی و سیلی محکم به سمت چپ صورتم زد

ضربه سیلی به حدی محکم بود که لبم پاره شد و خون از اون جاری شد

دستم رو روی لبم گذاشتم و با عصبانیت گفتم چکار می کنی وحشی

ضربه دوم رو به سمت راست صورتم زد و گفت من وحشیم، احمق بی شعور، چی حرفایی تحویل این برادر احمق تر از خودم دادی که می خواد ازت خواستگاری کنه

-خوب چرا از خودش نپرسیدی

منو هل داد روی زمین پرت شدم کلافه دستی بین موهای کشید و گفت چرا بهش گفتمی نامزد نداری مگه من احمق شوهرت نیستم، واقعا احمقم که حرفات رو باور کردم، باید اون روزی رو که داشتی دعا می کردی هوس از سرم بیفته می فهمیدم منو نمی خوای، من احمق وقتی حرفات رو شنیدم چکار کردم گفتم بذار توی اتاق جدا بخوابه کم کم بهم علاقه مند میشه، بعدشم که شنیدم داری میگی دوستم داری زود خر شدم و اومدم هر چی تو دلم بود رو بهم گفتم

سرش رو بالا گرفت و گفت ای خدا مگه من چکار کردم که می خوای اینجوری از من تقاص بگیری

با لحنی ملایم گفتم مانی باور کن من کاری نکردم

-پس چه جور می گفت دوسش داری و باهش یه جوری هستی

دوباره به سمتم آمد و سیلی دیگری به صورتم زد منو بلند کرد و به دیوار چسبوند و شروع کرد به زدن سیلیهای پی در پی به دو طرف صورتم

داشتم گیج می شدم با گریه گفتم مانی خواهش می کنم ولم کن

دوباره من پرت کرد روی زمین، با خودم گفتم باید جلوش بایستم نباید فکر کنه من گناهکارم من که کاری نکردم

جلوش ایستادم و توی چشماش زل زدم قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت

تو یه عوضی آشغالی، تو یه هر..

قبل از اینکه جمله اش رو تموم کنه محکم روی دهنش کوبیدم خفه شو تو که به من اعتماد نداشتی چرا باهام ازدواج کردی خشمگین نگاه می کرد و انگشتاش رو توی مشتش فشار میداد

بدون ترس ادامه دادم آره تو یه احمقی می دونی چرا چون قبل از اینکه بفهمی قضیه چیه قضاوت می کنی

و من هم لایق همه اینایی که گفتی هستم میدونی چرا چون به تو اعتماد کردم باور کردم واقعا مردی

هنوز جمله ام رو تموم نکرده بودم که مشت محکمی به صورتم زد و دوباره من رو روی زمین پرت کرد

نگاهی به من کرد و گفت ازت متنفرم، نمی دونم چقدر برای این ماهان عشوه و دلبری کردی که خرشده و اومده از تو خواستگاری کنه، خیلی کتافتی

به سمت در رفت قبل از اینکه خارج بشه برگشت به من نگاه کرد بعد چشماش رو بست و گفت وقتی بر می گردم نمی خوام اینجا ببینمت

نمی خواستم از دستش بدم برای همین گفتم صبر کن حرفای منو هم بشنو

پوزخندی زد و گفت اون چیزی رو که باید می فهمیدم فهمیدم، دیگه لازم نیست چیزی بگی

و در رو محکم بست و رفت

نیم ساعتی همونجا فقط نشسته بودم و گریه می کردم از خودم بدم اومد که عاشق چنین مردی شدم که اصلا بهم اعتماد نداشت

بهم گفتم از اینجا برم، حتی اگر نمی گفت یعنی بعد از اون حرفاش می تونم اینجا بمونم

به اتاق رفتم لباسام رو عوض کردم بعد هم دست و صورتم رو شستم، کیفم رو برداشتم خواستم از در برم بیرون که یاد حلقه افتادم اونو از دستم خارج کردم بعد روی برگه ای یادداشتی برای مانی نوشتم به اتاق کارش رفتم و حلقه و یادداشت رو توی کشو گذاشتم و از خونه خارج شدم

شروع به راه رفتن توی خیابون شدم و به مانی فکر می کردم چقدر بی منطق شده بود خوب برادرت خواستگاری کرده به من چه می رفتی برادرت رو میزدی

اونقدر ناراحت بودم که از مانی متنفر شدم حتی بهم اجازه نداد از خودم دفاع کنم، واقعا آدم احمقیه که اینجوری در مورد من فکر کرد بهم میگه براش دلبری کردی و عشوه اومدی

آخه احمق من برای تو که شوهرمی هم چنین کاری نکردم اونوقت برای برادرت بکنم

بهم میگه از من متنفره میگه دیگه نمی خوام ببینمت

خوب من نمیذارم هیچ وقت منو ببینی اینقدر از دستش عصبانی بودم که دوست داشتم خفه اش کنم

نمی دونم چقدر راه رفته بودم وچند ساعت بود که بیرون بودم فقط زمانی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود و من توی منطقه ای بودم که اصلا نمی شناختمش

یعنی من از صبح تا حالا توی خیابونا بودم و خودم نفهمیدم ،به اطراف نگاه کردم خیابون خلوت و تاریکی بود می خواستم از عرض خیابون عبور کنم که

سکوت خیابون رو صدای ترمز ماشین و یا حسین گفتن مردی شکست

و پیکر دختری که نقش زمین شده بود

در آن خیابان و در آن سکوت تنها یک مرد بود و یک ماشین و پیکر دختری بر روی زمین و نور چراغ ماشین که بر

روی چهره بی فروغ دختر می تابید

راوی از این قسمت به بعد مانی هستش

قسمت چهل و چهارم

اون روز دیوونه شده بودم نمیدونم چرا اونکار رو باهش کردم کتکش زدم و بعد هم بهش گفتم که از اونجا بره

دیگه نمی خوام ببینمش واقعا چقدر احمق بودم و نفهم حتی بهش اجازه ندادم حرف بزنه

از اون روز یک سال و دو ماه می گذره و هنوز که هنوز نتونستم خبری از یگانه پیدا کنم

اونروز بعد سه ساعت که بیرون بودم پشیمون شدم که چرا اینقدر تند رفتم و نداشتم از خودش دفاع کنه

وقتی برگشتم خونه همه جا رو گشتم یه نامه و حلقه اش رو توی کشو پیدا کردم توی نامه نوشته بود که هیچ وقت منو

نمی بخشه و من روزی

می فهمم که در موردش اشتباه کردم و اون وقته که عذاب وجدان من رو رها نمی کنه

توی نامه اش نوشته بود که فردا میره دادخواست طلاق میده ،اما از اون روز تا حالا منتظر خبری

از اون هستم حتی اگه یه دادخواست طلاق باشه اما هیچی بهم نرسید

اونروز وقتی مادرم و ماهان اومدن همه چیز رو گفتم ماهان هم خجالت زده گفت منو ببخش

اون رفتاراش هیچ وقت طوری نبود که بذاره من از حدم فراتر برم اما من فکر می کردم مگه من چیزی کم دارم که منو

نخواد و به این خاطر با اطمینان بهت گفتم که اون هم منو می خواد

وقتی این حرفش رو شنیدم مشتت محکم به صورتش کوبیدم

دوست داشتم انتقام اون ضربه هایی که به یگانه زدم رو از اون بگیرم ولی حیف که نمی شد

مادرم منو سرزنش می کرد که چرا زودتر بهشون نگفتم، می گفت یگانه دختر خوبی و لیاقت خوشبختی رو داره همون شب رفتم خونه پدرش تا ازش معذرت خواهی کنم و اونو برگردونم خونه حاضر بودم به پاش هم بیفتم ولی اونجا نبود راستش نتونستم واقعیت رو به خونواده اش بگم فقط گفتم وقتی برگشتم اون خونه نبود با خودم گفتم حتما اومده شما رو ببینه

از یه طرف عذاب وجدان گرفته بودم که به پدرش دروغ گفتم و جرات گفتن واقعیت رو نداشتم و از یه طرف نگران حال پدر بودم که اتفاقی براش نیفته

اونشب و روزهای بعد رو من و ماهان همه جا رو گشتیم ولی اثری از یگانه نبود حتی کلانتریها و بیمارستانها و پزشکی قانونی رو هم گشتیم اما اثری از یگانه پیدا نکردیم

چند روز بعد از نا پدید شدن یگانه پدر سخته کرد که خدا رو شکر خدا کمکش کرد و بخیر گذشت ولی دیگه اون آدم گذشته نیست و شکسته تر شده

ماهان مادر بعد از یک ماه مجبور شدن برگردند و من تنها با غم از دست دادن یگانه سر کردم و من هفته ای یک بار به پدر و مینا سر میزنم راستش نمیدونم این فکر منه یا واقعیت اما حس می کنم مینا طوری به من نگاه می کنه انگار که میدونه من مقصر گم شدن یگانه ام، البته حق داره چنین فکری بکنه ضربه ای که به در خورد منو از افکارم خارج کرد

-بفرمایید

منشی-آقای شهاب اینها رو باید امضا کنید

پرونده رو از دستش گرفتم داشتم پرونده رو امضاء می کردم که گفت آقای شهاب من یه عرضی داشتم همونطور که سرم پایین بود گفتم بفرمایید

منشی-راستش من دیگه نمی تونم کار کنم و می خواستم استعفا بدم

سرم رو بلند کردم و گفتم چرا

منشی-راستش یه ماهه دیگه عروسیم هستش همسرم هم مخالف کار کردن منه

-فعلا تا یه منشی جدید پیدا کنیم باید باشین

منشی-چشم ولی بیشتر از یه هفته نمی تونم بمونم

-پس یه آگهی بدید توی روزنامه که به یه منشی با تجربه نیاز داریم

منشی -چشم قربان ،با اجازه تون

دوباره شروع به مرور گذشته کردم بعد از اینکه ماهان و مادر رفتن دیگه نتونستم مقاومت کنم عصبی شدم

سرکار نمیومدم و تمام وقتم رو توی خونه می گذروندم که در آخر به پیشنهاد فرید که معاونم توی شرکت بود و از

بهترین دوستانم بود به یه روانشناس مراجعه کردم بعد نبود راستش تنها حسن رفتنم پیش یه روانپزشک

این بود که تونستم برای یکی که بی طرفه و من رو نمی شناسه راحت صحبت کنم و اینکه اون امید به اینکه روزی

یگانه رو پیدا کنم رو توی دلم زنده نگه داشت و من حالا به این امید روزا رو می گذرونم که روزی یگانه رو پیدا کنم

و ازش عذر بخوام

امروز هم باید برم پیش آقای فرهنگد ،همون روانشناس ،راستش با اینکه حالم نسبت به گذشته خوب شده ولی من

دیگه نمی تونم

پیش فرهنگد نرم چون به یه نفر احتیاج دارم که حرفام رو بدون اینکه سرزنش کنه یا نصیحتم کنه به حرفام گوش بده

شایدم هم می خوام با گفتن از کاری که با یگانه کردم بار عذاب وجدانم رو کم کنم که با عشقم دختری که دوستش

داشتم این کار رو کردم

قسمت چهل و پنجم

به مطب مشاور که رسیدم خلوت بود بعد از ده دقیقه من رفتم تو

فرهنگد به محض اینکه منو دید از جای خود بلند شد و گفت سلام خیلی وقته نیومدی گفتم حتما ازم سیر شدی

-سلام لطف دارین مگه میشه آدم از همصحبتی با شما سیر بشه

فرهنگد مرد میانسال با موهایی خاکستری و چهره ای مهربان که از اولین جلسه باعث می شد آدم باهاش احساس

راحتی کنه

-خوب مانی جان چه خبر

-خبری که نیست هنوز هیچ خبری از یگانه ندارم

-بین مانی جان بعد این همه مدت فکر نمی کنی اگه قرار بود ازش خبری بشه تا حالا شده بود

من همیشه تو رو به این ترغیب می کردم که امیدوار باشی یه روزی پیداش می کنی

ولی اینجوری دارم حس می کنم تو اینجوری داری از زندگی عقب می مونی و در جا میزنی
 نمی خوای فراموشش کنی ،اصلا از کجا مطمئنی زنده است
 با فریاد گفتم دکتر

-آروم باش ببین اون می خواست از تو فرار کنه پس چرا خونواده اش ازش خبر ندارن
 مگه تو نمی گی حتی رفتی اهواز که ببینی اونجاست چند روز خونه خواهرش رو تحت نظر هم گرفتی
 اما آخرش دیدی اونجا هم نیست
 -خوب آره

-فکر نمی کنی تو هم باید زندگی کنی الان یک سال و چند ماه که از اون روزا می گذره چند سال دیگه می خوای
 منتظر بمونی
 پریدم وسط حرفاش و گفتم من مطمئنم اون زنده است

-اگه زنده است پس کجاست مگه نمی خواست دادخواست طلاق بده پس چرا نمیده مانی جان واقع بین باش
 -ولی اون یه حقیقت ،همش تقصیر من بود

-باز که برگشتی سرخونه اولت این اتفاق مقرر شده بود تو فقط وسیله بودی این رو باور کن
 -شما که بهم می گفتید امیدوار باشم اون پیداش میشه

-مجبور بودم این حرفا رو بهت بزنم چون تو اون روزا فقط می خواستی این حرفا رو بشنوی
 اما الان اگه بازم این حرفا رو بهت بزنم نابودت می کنم تو جوونی و باید زندگی کنی
 باید فراموشش کنی

اشکام سرازیر شدن نمی تونستم باور کنم که برای همیشه اونو از دست دادم یعنی دیگه هیچ وقت نمی بینمش
 این امکان نداره اون گفت دوستم داره پس منو می بخشه و دوباره برمی گرده

لیوان آبی جلو روم گرفته شد سرم رو که بلند کردم دکتر رو دیدم
 -بیا این آب رو بخور ،بعد که رفتی خونه خوب روی حرفام فکر کن
 لیوان رو لاجرعه سر کشیدم

دکتر روی صندلی مقابلم نشست می خواست جو رو عوض کنه گفت مانی جان از کار چه خبر، شرکت که میری

با لبخند بی رمقی گفتم آره

-اوضاع شرکت خوبه

-آره فقط باید دنبال یه منشی جدید باشم

-چرا

-منشیم می خواد ازدواج کنه بعد ازدواج هم اجازه ی کار نداره

-منشی پیدا کردی یا نه

-نه تازه امروز گفتم یه آگهی به روزنامه بدن

-اگه من برات یکی رو پیدا کنم استخدامش می کنی

-مطمئنه

-دخترمه حالا از نظرت چقدر مطمئنه

-دختر شما اگه مثل شما باشه که صددرصد مطمئنه

-راستش دوست داره کار کنه هر چی هم بهش می گم بابا تو یه دونه ای نمی خواد کار کنی میگه من دوست دارم

از بیکار بودن خسته شدم

-ببخشید تحصیلاتشون چقدره

-تا دیپلم بیشتر نخوند به اصرار من و مادرش کنکور هم شرکت کرد اما چون علاقه نداشت قبول نشد به

عکاسی علاقه داشت که رفت سراغ عکاسی به صورت تجربی یه چیزایی یاد گرفت

اما یه مدته که دیگه عکاسی هم نمی کنه ،خوب چی میگی

-ندیده استخدام فقط اگه خودشون هم سختی کار مشکلی نداشته باشن

-مطمئنم از پس کارا بر میاد دختر مقاومیه

اون روز که از مطب خارج شدم به این فکر کردم که یعنی واقعا باید یگانه رو برای همیشه فراموش کنم

نه امکان نداره یعنی برای همیشه از دست دادمش

ای کاش زمان به عقب بر میگشت و من هیچ وقت اون کاررو باهاش نمی کردم مطمئنم دلش رو بدجور شکستم

حتما هیچ وقت منو نمی بخشه

چهل وشش ام

توی دفترم نشسته بودم و به کارام رسیدگی می کردم که ضربه ای به در خورد

-بفرمایید

منشی-آقای شهاب یه خانم به اسم فرهمند اومدن میگن با شما قرار داشتن

-بفرستینش تو

-بله، خانم بفرمایید تو

دوباره مشغول فاکتور های این یه ماه شدم

-سلام

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم سلام بفرمایید

و دوباره مشغول بررسی فاکتورها شدم: خانم فرهمند چی میل دارین بگم براتون بیارن

-ممنون چیزی نمی خورم فقط شما همیشه عادت دارین سرتون پایین باشه و با مهمونتون صحبت کنم

سرم رو که بلند کردم نگاهم افتاد توی چشماش نمی دونم که توی چشماش چی بود که باعث شدم زبونم قفل شه

و نتونم جوابش رو بگم، شاید یه جور گستاخی تو نگاهش بود که باعث شدم نتونم جوابشو بدم

-آقای شهاب عذر می خوام مثل اینکه گستاخی کردم

به خودم اومدم و در حالی که سرم رو تکیون میدادم گفتم نه خواهش می کنم فقط من چون باید حتما این فاکتور ها رو

چک می کردم سرم رو بالا نگرفتم در هرصورت عذر می خوام

-خواهش می کنم راستش در مورد کار خدمتتون رسیدم پدرم گفتن مثل اینکه به منشی احتیاج دارین

-بله و اگه شما با شرایط کاری ما موافق باشین می تونید از فردا کارتتون رو شروع کنید

لبخندی زد نمیدونم چرا اما از لبخندش خوشم نیومد انگار از نگاهش شرارت می بارید

-آقای شهاب

-بله

-می تونم آقا مانی صداتون کنم

-چی؟

-خوب شما هم می تونید یلدا صدام کنید

-شما رو نمیدونم ولی من راحتترم که فرهمند صداتون کنم

حس کردم اخمی روی چهر هاش نشست

بهتر باید از همین حالا حدش رو بدونم چیه اولین روز اومده میگه می خوام به اسم صدات کنم با اینکه برام مهم نبود
به اسم کوچیک صدام کنه اما

چه معنی داشت اینقدر زود باهام صمیمی بشه هیچ وقت از اینجور دخترا که دوست دارن زود با آدم صمیمی شن
خوشم نمیومد

دوباره نگاهش کردم و جدی گفتم

-حالا هم می تونید برین پیش خانم منشی مدارک لازم رو تحویل بدین از فردا هم بیاین شرکت

-بله

و بدون اینکه خداحافظی کنه از دفتر خارج شد مثل اینکه از برخورد خوش نیومد

اگه دختر فرهمند نبود عمرا استخدامش می کردم، از اون پدر چنین دختری بعیده

طبق هر روز کار و زندگی رو ادامه دادم و از فردای اون روز یلدا توی شرکت شروع به کار کرد

توی دفترم با فرید نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم

فرید-میگم حالا تا آخر عمرت می خوای منتظر بمونی

اینقدر بله رو قاطع گفتم که خودمم تعجب کردم

فرید که باورش نشده بود گفت برو بابا مگه میشه تو مردی و یه سری نیازا داری عمرا بتونی مطمئنم تا دوماه دیگه

مبارک باد بشی رفت

-میشه زر زیادی نزنن من می تونم نیازم رو کنترل کنم

-مگه تو پسر پیغمبری مطمئنم با این منشی لوندی که داری سر به ماه افتادی رو خط

-عمرا (می خواستم بهش بگم من خودمو در برابر زنم کنترل کردم ولی با خودم گفتم مگه لازمه اون از زندگی با

خبر بشه)

به فرید که نگاه کردم دیدم داره با یلدا حرف میزنه این کی اومد تو دفتر که من نفهمیدم فرید رو به من کرد و گفت مانی جان این پرونده رو بررسی کن کار خودت یه چند تا امضاء ناقابل هم بزن پاش و به سمت در رفت قبل از اینکه خارج بشه چشمکی زد و به یلدا اشاره کرد سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و به یلدا نگاه کردم واقعا فرید حق داشت چنین فکری در موردش بکنه آخه این مانتو پوشیده بود همه اندامش رو که مشخص کرده بود و لش کن بهتره زیاد در موردش توضیح ندم

خلاصه یک ماه از کار یلادا توی شرکت می گذشت که یه روز که سرم خلوت بود یلدا به دفترم اومد و گفت مانی جان.

وسط حرفش پریدم و گفتم بگی شهاب راحتترم، چقدر پررو بود این دختر با یه لبخند اغواگر نگاهم کرد و گفت ولی من اینجوری راحتترم، حالا هم بذار حرفام رو تموم کنم بعد نظرت رو بگو اگه به احترام پدرش نبود بلند می شدم از شرکت پرتش می کردم بیرون دوباره با همون لبخندی که روی لباش بود ادامه داد من همه چیز رو در مورد زندگیت می دونم -خوب

-خوب به جمالت اینقدر وسط حرفام نپر عزیزم

داشتم می گفتم راستش قضیه فرار زنت رو هم می دونم که قالت گذاشته ورفته با این حرفش از روی صندلی بلند شدم و گفتم خففففففففففففففه شو -چرا ناراحت میشی خوب میدونم حقیقت تلخه ولی باید باورش کنی حالا که زنت گذاشته و رفته بهتر تو هم به زندگیت برسی

-مگه زندگی من به تو ربطی داره

همون طور که هموز اون لبخند به قول فرید پسرکشش روی لبش بود اومد و جلوم وایساد و گفت ما می تونیم باهم باشیم و به دو تا مون خوش بگذره

مخم هنگ کرد این مگه دیوونه است حتی به فکر آبروی پدرش نیست بهم نزدیکتر شد ازش فاصله گرفت و گفتم برو بیرون

بدون توجه به حرفم دوباره به من نزدیکتر شدو به چشمام زل زد
 نمی خواستم کم بیارم حتی اگه زیبا بود من نباید کم می آوردم
 همونجور که من عقب تر میرفتم اون به من نزدیکتر می شد شاید داشتم کم می آوردم اما نمی خواستم باور کنم
 به دیوار که چسبیدم اون هم تقریبا به من چسبید یکم خودش رو کشید بالا و به لبهام نگاه کرد داشتم وسوسه می
 شدم

نه من اینقدر ضعیف نیستم که کم بیارم من فقط یگانه رو می خوام
 می خواست لبه‌اش رو روی لبهام بذاره که هولش دادم عقب
 -چکار می کنی گم شو بیرون
 لبخندی زد و گفت تا یه هفته دیگه خودت با پای خودت میای پیشم
 با فریاد گفتم گمشو بیرون شانس آوردی که به احترام پدرت از کار اخراجت نمی کنم اما اگه یه باره دیگه تکرار کنی
 خودت می دونی با من
 گه ارزش داشت تشکر کنید
 قسمت چهل و هفتم

درست دو روز از اون ماجرا می گذشت که احضاریه از دادگاه به دستم رسید
 بازش که کردم گیج شدم ناخودآگاه شروع کردم به خندیدن دادخواست طلاق بود
 پس چرا اینقدر دیر حالا که یک سال و چند ماه از رفتنت می گذره، بالاخره می بینمش
 خوشحال بودم حتی اگه خبری که ازش بهم می رسید یه دادخواست طلاق بود اینجوری فهمیدم حالش خوبه
 به تاریخ دادگاه که نگاه کردم برای دو هفته دیگه بود، دو هفته دیگه می تونستم بینمش
 توی این مدت کجا بود، چه اتفاقی توی این مدت افتاده

اما هر چی که بود بالاخره میدیدمش

به قراره دادگاه یه هفته مونده

کلافه و سردرگم منتظر تموم شدن این هفته هستم

اعصابم حساسی توی این مدت بهم ریخته از یه طرف منتظرم این روزا تموم شه و روز دادگاه برسه از طرف دیگه رفتار وقیحانه پیدا که توی این روزا گستاخ تر شده بد جووری روی اعصابم رژه میره

می خواستم با فرهمند در مورد دادگاه مشورت کنم با مطبش تماس گرفتم منشیش گفت دیروز رفته مسافرت و احتمالا یه سه هفته ای طول می کشه تا برگرده

سعی می کردم خودم رو سرگرم کار کنم و به هیچی فکر نکنم تا روز دادگاه برسه

امروز پنج شنبه است و تا دادگاه دیگه چیزی نمونده شنبه قرار دادگاه

با فرید توی دفترم نشسته بودم و داشتیم با هم صحبت می کردیم فرید گفت حالا می خوام چکار کنی

-خودمم نمی دونم ولی حاضرم هر کاری بکنم که منو ببخشه

-یعنی توی این مدت کجا بوده چرا زودتر دادخواست نداد، میگم به خانواده اش خبر دادی

-نه امروز می خوام برم به پدرش خبر میدم

فرید با خنده گفت حالا خوب شد توی این مدت تو ازدواج نکردی والا می شد عین فیلمای هندی

با پوز خندی نگاهش کردم و گفتم حالا هم کمتر از فیلم هندی نیست زنم یه سال و چند ماه غیبش میزنه، بعد این مدت هم که دادخواست طلاق بدستم میرسه دادخواستی که قرار بود خیلی وقت پیش میومد

فرید با من و من گفت مانی یعنی ممکنه با کسی...و سکوت کرد

-چرا حرفت رو تموم نمی کنی

-قول بده عصبانی نشی

-چی می خوام بگی

-میگم نکنه با کسی فرار کرده باشه

با خشونت گفتم آخرین بارت باشه که در مورد یگانه اینجوری حرف میزنی یه بار اشتباه کردم دارم تاوانش رو میدم اما دیگه امکان نداره بهش شک کنم

-معذرت می خوام فقط یهویی این فکر به ذهنم خطور کرد

عصر که از شرکت خارج شدم به سمت خونه پدر یگانه رفتم تا هم پدر رو ببینم هم اینکه ماجرا رو یه جووری بهش بگم

وقتی به اونجا رسیدم فقط مینا خونه بود با اکراه به داخل دعوتم کرد
 وقتی که نشستم بدون فوت وقت رفتم سر اصل مطلب و دادخواست رو نشونش دادم
 دادخواست رو که دید چشمش گریون شدن رو به من کرد و گفت فکر می کردم هیچ وقت دیگه نمی بینمش
 -ولی من همیشه منتظر روزی بودم که دوباره ببینمش
 -شنبه منم باهاتون میام
 -نه می خوام فقط خودم باشم
 -ولی اون خواهرمه
 -میدونم اما بعد این مدت خودمم نمی دونم قراره چطوری باهام برخورد کنه، من اومدم بهتون خبر بدم که در جریان
 باشید مطمئن باشید بعد از دادگاه همه چیز رو بهتون اطلاع میدم، فقط ازتون می خوام به طوری به پدر بگید که زیاد
 هیجانزده نشن
 -نمیشه فقط من بیام
 -خواهش می کنم مینا خانوم اصرار نکنید میدونم توی این مدت از من متنفر شدین من رو مقصر گم شدن یگانه
 میدونید شاید حق با شما باشه، شاید که نه مطمئنا حق با شماست، قول میدم سرفرصت همه چیز رو بهتون بگم
 ولی شنبه رو نمی تونم اجازه بدم بیاین چون نمی دونم برخورد یگانه با من چه جوری و اصلا بر خورد اون با شما چه
 جور باشه

 بالاخره روز دادگاه فرا رسید، فرید اصرار کرد که با من باشه راستش خودمم دوست داشتم یکی با من باشه
 شاید چون می ترسیدم، من آدمی نبودم که کم بیارم ولی از برخورد یگانه می ترسیدم
 وارد سالن دادگاه که شدیم پر از جمعیتی بود که هر کدوم مشکلی داشتن
 از یه طرف سالن سروصداهای بلندی میومد نگاه که کردم دیدم زنی با شوهرش در حال بحثه
 زن می گفت من جگر گوشه امو بهت نمیدم
 مرد هم داد میزد غلط کردی بچه رو ندید توی خواب هم نمی بینی طلاق بدم
 زن با گریه گفت مهریه ام رو می بخشم ولی بچه ام رو بهم بده
 مرد قهقهه ای زد و گفت نه مهریه ات رو میدم نه بچه رو

حوصله گوش دادن به بحث شون رو نداشتم و از کنارشون رد شدم فرید هم کنارم قدم برمیداشت

طرف دیگه ی سالن دختری با گریه می گفت به خدا بابا من نمی شناسمش

مرد هم که فکر کنم پدرش بود گفت آره دختره ی..... نمی شناسیش پس چطوری شما رو با هم گرفتن و محکم روی

سر دخترک کوبید

همیشه از اینجور فضاها بدم میومد، حس می کردم آدم وقتی به اینجور جاها میاد، با دیدن مشکلات بقیه از زندگی

سیر میشه

همونجور که جلو میرفتیم دیدمش چشم بهش افتاد اما از چیزی که میدیم شوکه شدم به چشای خودم اعتماد

نداشتم چندبار چشم و باز وبسته کردم اما دوباره همون تصویر رو دیدم

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن سردم شد، پاهام سست شد، نزدیک بود سقوط کنم که فرید بازوم رو گرفت

رو به فرید کردم و گفتم فرید اینجا چه خبره؟

فرید بدون اینکه جوابم رو بده سرش رو تکون داد و منو روی صندلی نشوند

قسمت چهل و هشتم

فرید هم کنارم نشست سرم رو بلند کردم و دوباره به چند قدم جلوتر صندلی روبرو نگاه کردم

خودش بود اما امکان نداشتم نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم

با این کارش تمام غرور و شخصیتم رو شکست من جلوی فرید شکستم نمی تونستم باور کنم یگانه به من خیانت

کرده باشه

چرا نمی خوام باور کنی پس اینکه پیشش نشسته کیه، خوب معلومه کیه؟

همونجور که من بهش زل زده بودم اون هم به من نگاه می کرد و در عین خونسردی انگار که اون هیچ کاری نکرده و

مجرم و گناهکار منم

اون عوضی هم سرش رو آورد پایین و چیزی در گوش یگانه گفت که باعث شد یگانه روش رو ازم بگیره

عمرای طلاقش بدم شده سالها توی این راهروها میدونمش اما طلاقش نمیدم

-مانی حالت خوبه

-آره فرید جان، می خوام برم

-ولی ...

-میدونم ،اما نمی تونم بمونه ،با این کارش خوردم کرد ،واسه طلاق وقت داره ،بذار بمونه جلسه بعد

-پس منم باهات میام

-نه ،می خوام تنها برم

- مواظب خودت باش آروم هم رانندگی کن

از در دادگاه که خارج شدم توی ماشین نشستم و شروع کردم به بدو بیراه گفتن به همه

یگانه یعنی تاوان کاری که کردم اینقدر سنگینه که اینکار رو با من کردی ،اگه میزدی منو می کشتی اینقدر ناراحت نمی شدم ،اون احمق عوضی چی داشت که من رو به اون فروختی

ازت متنفرم ،محکم دستم رو روی فرمون کوبیدم انتقامم رو از دوتاتون می گیرم آشغالای عوضی

توی ماشین منتظر شدم که اونا بیان ومن برم دنبالشون ببینم کجا زندگی می کنن

بالاخره اومدن ،سوار ماشین شدن فکر کنم باهاشون آشنا باشه چون منتظرشون بود حرکت که کردن من هم دنبالشون با فاصله حرکت کردم

ماشین جلوی یه خونه توی مناطق متوسط شهر ایستاد دوتاشون پیاده شدن از راننده خداحافظی کردند و رفتن تو

احمق این چی داره ،هیچی

تو افکار خودم بودم که تلفنم زنگ خورد مینا بود حتما می خواست ببینه چی شده

-الو

-سلام چی شد؟

-سلام چیز خاصی نشد راستش امروز نمی تونم براتون چیزی رو تعریف کنم بذارید یه روز دیگه

با صدایی نگران گفتم آخه

عصبی گفتم اون حالش خوبه نگران نباشید

و تلفن رو قطع کردم

به سمت مقصد نا معلومی حرکت کردم کنار پارک خلوتی رسیدم ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم

چند ساعتی توی پارک نشسته بودم و به اندک رفت و آمد مردم نگاه می کردم می خواستم همه چیز رو فراموش کنم اما نمی شد گرسنه ام شده بود اما نمی تونستم چیزی رو بخورم به ساعت موبایلم نگاه کردم ساعت شش عصر بود بلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردم گوشیم که توی دستم بود زنگ خورد به شماره که نگاه مردم شماره یلدا بود قطع کردم دوسه باره دیگه زنگ زد و قطع کردم می خواستم گوشی رو خاموش کنم که پیامی از طرف اون بهم رسید نا خواسته بازش کردم نوشته بود پدرم از مسافرت برگشت اگه می خوام ببینیش اون توی خونه منتظرته و آدرس خونه رو هم نوشته

سوار ماشین که شدم اول خواستم برم خونه بعد با خودم گفتم بهتره برم با فرهمند صحبت کنم

طبق آدرس که رفتم یه خونه ویلایی بود زنگ رو که زدم در باز شد وارد که شدم داخل خونه برخلاف اون چیزی که فکر می کردم زیاد بزرگ نبود

به در ساختون که رسیدم یلدا در رو باز کرد یه دامن کوتاه با یه تاپ پوشیده بود

یلدا-سلام عزیزم

-بابات هستش

-آره بیا تو

وارد سالن شدیم روی یه مبل دونفره نشستیم یلدا هم کنارم نشست

بهش نگاه کردم و گفتم میشه جای دیگه ای بشینی

-نه عزیزم عادت می کنی

-پس بابات کو

-الان میاد

بعد شیشه مشروب رو که معلوم بوده از قبل آماده کرده بود باز کرد، یه گیللاس به دستم داد و گفت تا تو این رو بخوری اون هم اومده

اول نمی خواستم بخورم راستش شاید آدم زیاد معتقدی نبودم اما هیچ وقت کاری رو که شرع خدا حرام کرده بود انجام نداده بود اما اینبار با خودم گفتم مگه نمی گن هر کسی اینا رو می خوره همه غماش یادش میره خوب بذار منم فراموش کنم

به دهنم که نزدیک کردم بوی الکل میداد بعد لاجرعه اون رو سر کشیدم خیلی تلخ بود راست می گفتن آدم که این رو می خورد تلخی زندگیش رو یادش میره چون به تلخی این فکر می کنه

حس کرده کسی داره با موهام بازی می کنه نگاه که کردم دیدم یلداست شروع کرد به ماساژ دادن گردنم حرکت دستاش روی گردنم و صورتش که فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشت داشت تحریکم می کرد نمی دونم شاید اثر اون مشروب بود

که باعث شد صورتم رو بهش نزدیک کردم اون هم دستاش رو به دور گردن قلاب کرد و لیوان دیگه ای به دستم داد دوباره بدون مکث اون رو سر کشیدم

اینبار خودش صورتش رو بهم نزدیک کرد و دیگه هیچی نفهمیدم

صبح با سردرد شدید بیدار شدم به خودم که نگاه کردم برهنه بودم تعجب کردم من که لباس تنم بود

سمت راست تخت رو که نگاه کردم مخم هنگ کرد آخه من کی ،اصلا باورم نمیشه

یلدا رو با خشونت تکون دادم و گفت بیدار شو ببینم

با ناز گفت چی میگی عزیزم

-عزیزم و کوفت بلند شو ببینم

روی تخت نشست و گفت چته

-اینجا چه خبره

-یعنی تو نمی دونی

عصبی شدم گلویش رو با یه دست فشار دادم و گفتم حرف میزنی یا خفه ات کنم

با دوتا دستش دستم رو کنار زد و گفت دیشب که حالت و کردی ناراحت نبودی حالا چت شده

با دو تا دستام موهام رو چنگ زدم و گفتم این امکان نداره

-چرا امکان نداره مگه تو مرد نیستی

محکم روی دهنش کوبیدم و گفتم خفه شو هرزه هرجایی ،پس همش نقشه ات بود منو کشوندی اینجا

سریع از روی تختم پایین پریدم و لباسام و برداشتم و پوشیدم

-کجا میری

-به تو ربطی نداره ،دیشب رو هم با اینکه من بادم نمیاد کاری کردم فراموشش کن

-تو چی میگی

-حتما خودت خواسته بودی من که چیزی یادم نمیاد

سریع از خونه خارج شدم توی ماشین عذاب وجدان گرفتم من چه جوری تونستم این کار رو بکنم
من تا حالا این تجربه رو نداشتم، حالا اولین تجربه ام اینجوری باشه از خودم متنفر شدم، حالا من با یگانه چه فرقی
می کنم منم شدم یکی مثل اون

به خونه که رسیدم سریع خودم رو به حموم رسوندم زیر دوش آب شروع کردم به حرف زدن با خودم

چهل و نهم

احمق اینقدر ضعیف النفس بودی

من که نمیدونستم مست بودم

آره مست بودی اما مجبور نبودی مست شی

چطور مجبور نبودم میخواستم فراموش کنم که یگانه با من چکار کرد، یگانه چطور تونستی منو به اون مرد تیکه
بفروشی مگه اون چی داشت اما من نداشتم

زیر دوش نشستم و اشکام سرازیر شد اینطوری راحت می تونستم گریه کنم چون دیگه معلوم نبود دارم گریه می کنم
یه چیزی که داشت دیوونه ام می کرد این بود که من هیچ وقت بهش دست نزدم و اون الان یه ساله و چند ماهه داره با
اون عوضی زندگی می کنه

به این موضوع که فکر می کنم دیوونه میشم، دوست دارم گردن هردوتاشون رو بشکنم

یاد یلدا افتادم با خودم گفتم حالا این رو من کجای دلم بذارم

هر چی با خودم فکر می کنم من چیزی بیشتر از وقتی که روی مبل نشسته بودیم یادم نمیاد انگار که یهو یی خواب
باشم و اتفاقی نیفتاده باشه، شاید هم واقعا اتفاقی نیفتاده

چنگی به موهام زدمو گفتم از همه ی زنها متنفرم همتون خائید

باید میرفتم سراغ یگانه باید ببینم چرا اینکار رو با من کرد

می خواستم از حموم بزنم بیرون که نگاهم به آئینه افتاد تصویر مردی رو دیدم که خورد شده بود، دستم رو مشت
کردم و محکم به آئینه کوبیدم

درد شدیدی رو توی دستم حس کردم بدون توجه به خونی که از دستم جاری ده بود از حموم زدم بیرون

چند تا دستمال کاغذی از جعبه کشیدم بیرون و روی دستم فشار دادم، سریع لباسام رو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون

باید میدیدمش و حسابم رو باهاش تصفیه می کردم

با سرعت به سمت اون خونه حرکت کردم

بالاخره رسیدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و به عاقبت کارم فکر کردم باید دوتاشون رو بکشم، اینجور این ننگ پاک می شد

سرم رو بلند کردم و به خونه نگاه کردم مشتم رو محکم روی فرمون کوبیدم و گفتم هر دو تون رو می کشم

در ماشین رو محکم کوبیدم و به سمت خونه رفتم

در رو که زدم خودش در رو باز کرد انگار فراكوش کرده بودم واسه ی چی اومده بودم چون فقط به صورتش زل زدم

اون هم با خشم نگاهم می کرد

به خودم که اومدم دیدم می خواد در رو ببندد، پام رو لای در گذاشتم و هلش دادم

در باز شد اون به کناری پرتاب شد

در رو بستم اون هم از روی زمین باند شد

-گمشو بیرون واسه چی اومدی اینجا

پوزخندی زدمو گفتم پس هنوز زبونت درازه

به خونه نگاه می کردم یه حیاط کوچیک با یه باغچه که یه درخت قدیمی که خشک شده بود توش بود

نگاهش کردم و گفتم منو خیلی ارزون فروختی، اون عوضی چی داشت که من نداشتم

توی چشمم زل زد و گفت عشق داشت ولی تو نداشتی

اون لحظه دوست داشتم بگیرم خفه اش کنم

با فریاد گفتم حالا اون عاشق کجاست که بیاد نجاتت بده، امروز می خوام کارت رو تموم کنم

-منی تونی هیچ غلطی بکنی

-منو احمق رو بگو باور کردم که تو نجیب ترین دختری هستی که دیدم ولی می بینم از زنای خیابونی هم کمتری

تو که اهل نماز بودی چطوری با یه مرد اون هم این همه مدت زندگی کردی
 -اون مردتر از این حرفاست و من عاشقشم
 -تو گفتی و منم باور کردم
 سر تا پاش رو نگاه کردم و با نفرت گفتم شایدم بچه دار شدین و خبر ندارین
 قبل از اینکه بفهمم چی شده سوزشی رو توی صورتم حس کردم
 -خفه شو بهت اجازه نمیدم در مورد من و امیر اینجوری حرف بزنی
 با شنیدن اسم اون مردک از دهنش شکستم، پاهام سست شدن و روی زمین افتاد
 اشکام می خواست پایین بریزن اما جلوشون رو می گرفتم دوست نداشتم بفهمه هنوز هم دوسش دارم
 همونجور که روی زمین نشسته بودم اون روبروم ایستاده بودم گفتم
 خیلی نامردی هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر راحت این حرفا رو بزنی و بگی عاشقی
 حداقل حرمت این رو نگه میداشتی که هنوز شوهرتم
 -تو منو به زور وادار به ازدواج با خودت کردی
 -پس چرا گفتی عاشقمی
 فقط در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت
 نفس عمیقی کشید و گفت طلاقم بده
 سرم رو روی پام گذاشتم و به اشکام اجازه دادم بیان پایین برای اولین بار اجازه دادم کسی اشکام رو ببینه
 -بیا بگیر بخور حالت جا بیاد
 سرم رو بلند کردم لیوان آبی رو جلوم گرفته بود
 به چشماش زل زدم این چشما نمی تونستن مال کسی دیگه باشن این چشما مال من بودند
 به جای اینکه لیوان رو بگیرم میج دستش رو گرفتم لیوان آب از دستش افتاد و با ترس نگاهم کرد
 بلند شدم و روبروش ایستادم بوش رو که حس می کردم داشتم دیوونه می شدم
 توی بغلم کشیدمش و بوش رو به ریه هام کشیدم
 تقلا می کرد که خودش رو از بغلم بکشه بیرون محکمتر بغلش کردم

و لبام رو به گوشش چسبوندم

-با من اینکار رو نکن یگانه من دوست دارم

بوسه ای روی گردنش زدم، می خواستم انتقام بگیرم

به لبهایش نگاه کردم و لبهام و روی لبهایش گذاشتم و محکم شروع به بوسیدنش کردم

اونم دیگه تکون نخورد و ساکت توی بغلم موند

سرم رو بلند کردم و گفتم پس تو با همه راه میای

انگار آتیشش زده باشم عصبانی شد شروع کرد به کوبیدن روی سینه ام

قسمت پنجاه

بلندش کردم و به سمت داخل ساختمون بردمش اون هم هی می گفت منو بذار زمین

-بذار برسیم داخل بعد

به داخل ساختمون که رسیدم اونو گذاشتم زمین و قبل از اینکه فرار کنه محکم دستش رو گرفتم

-ولم کن چی می خوای از جونم

-همون چیزی که هیچ وقت به من ندادی و به اون عوضی....

-خفه شو گفتم که اون مردتر از این حرفاست که بزور بخواد.....

اینبار من پریدم وسط حرفش الان معلوم میشه

-باشه دستم و ول کن بعد مثل آدم رفتار کن

-فکر فرار نباش

و دستش رو ول کردم، اون هم به سمت در سمت راست دوید بازش که کرد معلوم شد اتاقه

منم دنبالش دویدم و قبل از اینکه در رو ببندم وارد اتاق شدم

-خواهش می کنم با من کاری نداشته باش

-که چی بشه

-امیر الان میرسه

-کار منم زیاد طول نمی کشه می خوام همونجور که منو سوزوند بسوزونمش

روی تخت یک نفره ای که گوشه اتاق بود پرتش کردم و به سمتش رفتم

-خواهش می کنم با من کاری نداشته باش

-الان معلوم میشه توی این مدت باهم چه جوری بودین

به نفس نفس افتاده بودم روی اون تخت کوچیک کنارش دراز کشیدم به ملافه که نگاه کردم لبخندی روی لبم نشست

توی بغلم کشیدمش که با گریه گفت چیزی رو که می خواستی گرفتی برو گمشو بیرون

بوسه ی آرومی روی لبش گذاشتم و بالبخند همونجور که بلند می شدم گفتم آره بهتره من برم

-ازت متنفرم

-منم همینطور اما امروز برای من عالی بود تو هم خوب با من راه اومدی

با گریه همونجور که سعی می کرد خودش رو با ملافه بیوشونه گفت خیلی نامردی

دکمه های پیرهنم رو بستم و گفتم به امیر خان سلام برسونید

از خونه که زدم بیرون یه حس سرخوشی بهم دست داد من با یگانه می تونستم بهترین زندگی رو داشته باشم

دستام و مشت کردم و گفتم پس راست می گفت که بهش دست نزده یعنی ممکنه

آره دیگه خوبه خودت دیدی اون هنوز هم مال خودت بود

چرا باز گذاشتی اونجا بمونه تو که دیدی اون بهش دست نزده پس چرا با خودت نبردیش

چکار کنم وقتی اون میگه ازم متنفره من بگم عاشقشم

واقعا خری بازم می خوای از دستش بدی

توی ماشین نشستم و با خودم گفتم حالا من باید چکار کنم

بعد از این تجربه نمی تونستم از دستش بدم، بخاطر این نیست که باهاش ... داشتم نه

من دیگه نمی تونستم آغوشش رو که تجربه کردم از دست بدم

نگاهش رو که به من انداخت موقعی که از اتاق بیرون اومدم انگار داشت می گفت که پیشم بمون

یه یک ساعتی داشتم فکر می کردم که از دور امیر رو دیدم با یه سری وسایل که توی دستاش بود پیاده داشت به سمت خونه میرفت

ماشین رو روشن کردم و از کنارش رد شدم چون شیشه ها دودی بودن متوجه من نشد و بی خیال از کنارم رد شد

سر خیابون ایستادم و از آینه بهش نگاه کردم

داشت در رو با کلیدی که از جیبش خارج کرده بود باز می کرد

وارد که شد ماشین رو یه گوشه پارک کردم و همونجا ایستادم

خودمم نمی دونستم چرا دارم اینکار رو انجام میدم

گوشیم زنگ خورد فرید بود دکمه پاسخ رو زدم

-الو سلام فرید جان

-سلام خوبی

-عالی

-چیه کبکت خروس می خونه، گنج پیدا کردی

-فوضولی موقوف

-باشه دارم برات، مانی جان امروز نمایای شرکت

-نه امروز دیگه نمیام

-قرارداد شرکت سما رو می خواستم بشینیم با هم ببینیم چه جوریه

-تو قرارداد رو از فرهمند بگیر بخونش بعد با هم صحبت می کنیم

-باشه، فردا که میای

-معلوم نیست بعد بهت خبر میدم، چشم به در خونه افتاد که امیر از اون خارج شد

فرید جان من خودم باهات تماس می گیرم خداحافظ و قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم

از توی آینه به امیر نگاه کردم چهره اش ناراحت نشون میداد یعنی فهمیده چی شده

نه یگانه اینقدر حجب و حیا داره که در مورد این مسئله نمی تونه با کسی صحبت کنه

از کجا میدونی اونایک سال و چند ماهه با همند حتما دیگه با هم راحت و صمیمی شدند

راستی من چرا ازش چیزی در مورد این مدت نپرسیدم

که کجا بوده و چکار می کرده

خوب معلومه دیگه پیش امیر بوده دیگه

از کجا معلوم چطور اینقدر مطمئنی

تا حالا بهش فکر نکرده بودم

نگاهش سرد بود چرا نمیدونم یعنی راست می گفت که از اول دوستم نداشت

پس چرا زودتر نگفت چرا گذاشت موضوع به اینجا برسه می تونست خیلی راحت بگه منو نمی خواد

بعد تو خیلی راحت آزادش می کردی

سرم رو توی دستام گرفتم و گفتم نمیدونم نمیدونم

قسمت پنجاه و یک

اون چی داشت می گفت من عاشقش بودم باور نمی کنم یعنی اون داشت راست می گفت پس کاری که با من کرد چی ؟

پس چرا امروز اینکار رو کرد

نمی تونم ذهنم رو متمرکز کنم که چی شده یعنی کدومشون داره دروغ میگه پس حقیقت چیه ؟

یعنی ممکنه امیر دروغ بگه نه آخه واسه چی دروغ بگه خوب معلومه دیگه واسه مصلحت خودش خوب اونم ممکنه به خاطر خودش دروغ گفته باشه

سرم رو تکون دادم تا بتونم افکارم رو منظم کنم

همه ی ذهنیتی که توی این یک سال و چند ماه ازش داشتم با حرفای امروزش بهم ریخت الان نمیدونم چی رو باید باور کنم

به ساعت نگاه کردم نه شب شده بود و من هنوز داشتم به امروز و اتفاقاتی که امروز افتاد فکر می کردم

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه که امیر دروغ میگه و اون داره حقیقت رو میگه

ما عاشق هم بودیم نمیدونم شاید بودیم

سرم درد گرفت شقیقه هام رو فشار دادم و عرض اتاق رو قدم زدم

باید سعی خودم رو بکنم

اگه اون حقیقت رو گفته باشه چی؟

امیر بگم خدا چکارت بکنه که همه ی زندگیم رو بهم ریختی

تصویر روز عروسی جلو چشمم اومد عکسایی که توی آتلیه گرفتیم

انگار فیلم زندگیم با یه دور تند از جلوی چشمم رد می شد

امروز توی دادگاه فهمیدم اون بارداره

رفتم کنارش و گفتم که دیدی گفتم بچه دار شدین و خبر ندارین

با چشمای گریبون نگاهم کرد و گفت باور کن امیر بهم دست نزده

پس این آزمایش چی؟ تو که نباید باردار باشی

توی چشمم زل زد و گفت مطمئنی که نباید باشم

خدایا اون چی می گفت یعنی اون بچه ی منه

ای خدا میدونم که بنده ی خوبی نبودم اما کمک کن راه درست رو برم

بعد هم از کنارم رد شد و رفت می خواستم دنبالش برم که امیر جلوم گرفت و گفت بهتره زن و بچه ام رو راحت بذاری

چقدر راحت این حرف و زد

با این حرفش منم داغ کردم و باهاش گلاویز شدم

فرید که مثل دفعه قبل همراهم بود جلو اومد و به همراه یکی دونفر ما رو جدا کردن

تف تو صورت امیر کردم و گفتم خیلی نامردی

از دادگاه زدم بیرون می خواستم فکر کنم و ببینم کدومشون راست میگه

صبح که از خواب بیدار شدم بدون اینکه صبحونه بخورم لباسام رو پوشیدم و به شرکت رفتم

آسانسور پر بود به سمت پله ها رفتم و آرام آرام بالا رفتم

در شرکت رو که باز کردم چشمم به یلدا افتاد این چند روزه بدجور بهم گیر داده بود که باید باهاش باشم و الا ازم

شکایت می کنه

-سلام مانی جان

-صد بار گفتم منو آقای شهاب صدا کن

اخمی کرد و نگاهم کرد

در ضمن هیچ تلفنی رو وصل نکن و همه ی قرارای امروز رو هم کنسل کن نمی خوام کسی رو ببینم فهمیدی

-چرا

-باید برای تو توضیح بدم

و به سمت دفترم رفتم

روی صندلیم نشستم و دوباره حرفای امیر و رگانه رو مرور کردم

یعنی ممکنه اون بچه ی من باشه

از کجا معلوم ،یعنی اون دفعه که من

چنگی به موهام زدمو گفتم می برش آزمایش بده

قسمت پنجاه ودوم

روبروش ایستاده بودم خوب حرفام رو شنیدی اگه می خوای باورکنم این بچه بچه ی منه باید بریم آزمایش بدی

با نفرت نگاهم کرد و گفت میدونستی که من یه سال و چند ماه پیش که بهم شک کردی می خواستم ازت جدا شم

-خوب

-الان اگه آزمایش بدم و ثابت کنم این بچه ی تو هستش باید طلاقم بدی و دیگه نه سراغ من بیای و نه سراغ بچه رو

بگیری

کلافه طبق عادت همیشگیم چنگی به موهام زدم و گفتم می خوای با این حرفات از آزمایش دادن منصرفم کنی

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت یه بار تاوان شکی که به من کردی رو من دادم و حافظه ام رو از دست دادم

باتعجب گفتمچی میگی تو منظورت چیه؟

-پس فکر کردی چرا توی اینهمه مدت حتی سراغ خانواده ام رو نگرفتم

-نقشه جدیدته

-عادت کردی همیشه اینجوری باشی ،بدون اینکه دفاعیه رو بشنوی قصاص می کنی

-یعنی تو الان منو یادت نمیاد

توی چشمم زل زد و گفت من یه ماهه اون مردی رو که عاشقم کرد بعد هم بهم تهمت خیانت زد رو یادم میاد

-گیجم کردی واضحتر حرف بزن

-هر وقت تصمیم نهایت رو در مورد آزمایش گرفتی همه چیز رو بهت میگم

-چی رو می خوای بگی،چرا الان نمیگی

-همه ی چیزهایی که توی این مدت بر من گذشت و بهت میگم سوال دومت هم جوابش اینه الان بهت نمی گم چون می خوام ببینم چقدر بهم اعتماد داری و دیگه اینکه نمی خوام حرفام روی تصمیمت اثر بذاره

-فکر می کنی الان نذاشته تو الان بدتر منو حیرون کردی

-بهتره بری خداحافظ

و بی درنگ در رو بست و من رو با دنیای از شک و تردید پشت در خونه گذاشت

تمام اون روز و شب رو فکر کردم من به یگانه ایمان داشتم اما این شک وجودمو نابود می کرد نمی تونم ازش بگذرم اما اگه واقعا بچه ام بود اون وقت من هم یگانه رو از دست میدم هم بچه ام رو

مطمئنم سر حرفش میمونه و اگه آزمایش بده هیچ وقت منو نمی بخشه

اون توی یک سال و دو سه ماه نذاشته بود بهش دست بزنه امکان نداره توی اون یک ماه گذاشته باشه بهش دست بزنه

تو از کجا مطمئنی

روبروی هم توی کافی شاپی که اولین بار همدیگر رو دیدیم نشسته بودیم

چقدر خوشگل شده بود دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بهش زل زدم

-خوب تصمیم نهاییت چی شد

-بذار یه چیزی بخوریم بعد

-بستنی می خورم

-هنوز هم پرویی بذار ازت بیرسم بعد بگو

لبخندی زد و نگاهم کرد

بستنی ها رو که جلوم گذاشتن گفت زودتر حرفات رو بزن که من باید یه سری چیزا رو بهت بگم

توی چشماش نگاه کردم صداقت توی چشماش موج میزد

این چشمها امکان نداشت بهم دروغ بگه من مطمئنم

-حالا بذار بستنیم رو بخورم بعد

-چرا اینقدر می ترسی هر چی زودتر بگی زودتر خودتو راحت می کنی

-باشه خانم مارپل

دستمالی که کنار دستش بود رو به سمتم پرتاب کرد و گفت مگه نگفتم دیگه به من نگو خانم مارپل

دستمال رو توی دستم گرفتم و گفتم تو که همه چیز یادته

اخمی روی چهره اش نشست اگه فکر می کنی حرفام دروغه مجبور نیستی بشینی و به اونا گوش بدی

دوست داشتم مثل اوایل ازدواجمون سربه سرش بذارم

-دختر تو که باز هم کم آوردی

دستش رو که روی میز بود رو توی دستم گرفتم و با خنده گفتم آدمت می کنم من

صورتش جدی شد و دستش رو از دستم خارج کرد و همونطور که به ظرف بستنی خیره شده بود گفت

می شنوم بالاخره تصمیمت رو گرفتی یا نه؟ من وقت زیادی ندارم که بشینم و اینجا هدر بدم

وقتی این حرفاش رو شنیدم بهم برخورد یعنی چی برای چی باید خودم رو براش کوچیک کنم

من هم اخمی روی چهره ام آوردم و گفتم

من بهت ایمان دارم که بهم دروغ نمی گی و مطمئنم که این بچه، بچه ی منه، تصمیمم هم اینه که.....

قسمت پنجاه و سوم

تصمیمم اینه که آزمایش رو بدی

لبخندی روی لباش نشست و گفت اگه چیز دیگه ای می گفتی باورش برام سخت بود درسته زیاد باهات زندگی نکردم

اما توی اون مدت کم خوب شناختمت

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که چه تو می خواستی چه نمی خواستی من برای اینکه تو رو از شک دربیارم هر آزمایشی رو که می خواستی حاضر بودم بدم

-از دستم ناراحت شدی

-نه تازه ناراحتیم مهم نیست من که دیگه قرار نیست باهات زندگی کنم

-خوب حرفایی که داشتی و قرار بود بگی رو می شنوم

-عجله داری

-نه فقط می خوام بدون تو مدتی که نبودی چه اتفاقاتی افتاده

-اونروز اینقدر ناراحت شدم که نفهمیدم پیاده تا کجا رفتم زمانی به خودم اومدم که توی یه اتاق بودم و سرم هم پانسماں شده بود

وسط حرفش پریدم و گفتم کی بهت زده بود

-میشه وسط حرفام نپری

-باشه بگو

-به اطرافم که نگاه کردم دیدم یه نفر که برام غریبه است کنارم نشسته سرش رو روی تخت گذاشته بود و خوابیده بود چشمام رو که به زور باز کرده بودم بهش دوختم و گفتم هی آقا من کجام

سرش رو بلند کرد و گفت بیدار شدی حالت خوبه

-شما کی هستی من اینجا چکار می کنم

رنگ نگاهش عوض شد، نمی دونم با دلسوزی نگاهم کرد یا حالت دیگه ای بود اما من حس کردم با دلسوزی نگاهم می کنه

داشت به طرف در اتاق میرفت که بهش گفتم چرا جوابم رو نمیدی

به طرفم برگشت و گفت بهتره الان استراحت کنی بعدا باهم صحبت می کنیم

دوباره چشمام رو بستم و به خواب رفتم با تکیه های دستی بیدار شدم

-بلند شو یه چیزی بخور یه هفته است که فقط بهت سرم وصل کردیم

-تو کی هستی

-منو نمی شناسی

-باید بشناسم

-امیرم

-امیر کیه

-یعنی تو منو یادت نمیاد

-نه

زیر لب آروم گفت پس بهنام راست می گفت

-چی می گی

-من نامزدم

راستش سر درد بدی توی سرم پیچید بنابراین بدون اینکه غذا رو بخورم زیر پتوخزیدم

-بلند شو شامت رو بخور

-نمی خورم سرم درد می کنه می خوام بخوابم

یه هفته ای از حضور من توی اون خونه گذشت کم کم داشت حالم خوب می شد ولی هنوز هیچی یادم نیومده بود

حتی اسمم رو هم نمی دونستم

یه روز که توی حیاط نشسته بودم امیر کنارم نشست و گفت چته یگانه

نگاهی بهش کردم و گفتم اسم من یگانه است

-آره

-پس چرا من یادم نمیاد

سرش رو پایین انداخت و گفت چون تصادف کردی ضربه به سرت خورده و ممکنه برای همیشه حافظه ات رو از دست

داده باشی

غم همه ی عالم به دلم نشست یعنی امکان داشت هیچ وقت از گذشتم رو یادم بیاد اصلا از کجا معلوم این داره راست

میگه و من نامزدم

این فکرم رو به زبون آوردم

با لبخند بی جانی نگاهم کرد خواست دستم رو بگیره که نداشتم

-چی شده من نامزدم چرا باور نمی کنی

-پس خونواده ام کو

-اونا توی یه تصادف فوت کردند تو هم دختر عموی منی

-مگه تو نمیگی نامزدیم پس چرا توی یه خونه زندگی می کنیم

-خوب چون من کارم رو انتقال دادم اینجا خونواده م هم توی شهرستان هستن تو هم دوست داشتی همراه من باشی
برای همین با هم زندگی می کنیم

حس می کردم دروغ میگه برای همین نمیداشتم بهم نزدیک بشه

قسمت پنجاه و چهارم

دو ماه از حضورم در کنار امیر می گذشت اون هر روز میرفت بیرون و شب با دست پر بر میگشت

اونشب توی حال نشسته بودیم بعد از شام بهش گفتم که امیر من نمی تونم با تو زندگی کنم اینجوری راحت نیستم

-باشه عقد می کنیم فقط تو یه وکالت تام بهم بده من خودم همه چیز رو درست می کنم

-برای چی وکالت می خوای

-لازمش دارم

-تا نگی برای چی بهت نمیدم

-برای کارای طلاق

-طلاق من ما که ازدواج نکردیم که بخوایم طلاق بگیریم

-تو ازدواج کردی

-با کی

-با یه نفر که دوشش نداشتی و عمو به خاطر پول تو رو به زور بهش داد من و تو عاشق هم بودیم

تو قبل از تصادف می خواستی طلاق بگیری اومدی خونه ی من که کمکت کنم اما اون تصادف باعث شد همه چیز بهم
بریزه

حرفاش ضدونقیض بود چرا هر روز برام یه قصه از زندگی تعریف میکنه

-منم می خوام تا طلاق نگرفتم و ازدواج نکردیم جدا زندگی کنیم

-یعنی چی

-یعنی یا من از اینجا میرم یا تو

-چرا من که باهات کاری ندارم

-من نمی تونم، درکم کن میدونم اینجا خونه ی تو هستش پس من میرم

-نمی خواد تو جایی بری خودم میرم

از فردای اون روز امیر از اون خونه رفت اما هر روز میومد و بهم سر میزد و برام خرید می کرد و خرجم رو میداد
هر بار که امیر پیشنهاد طلاق میداد طفره میرفتم منتظر بودم همه چیز یادم بیاد ولی روز به روز ناامیدتر می شدم
هرچی هم به امیر می گفتم آدرس و اسم شوهرم رو بده می خوام ببینمش

-میگفت نه اون خطرناکه ممکنه بلایی سرت بیاره

خلاصه یک سال گذشت و من هنوز هیچی یادم نیومده بود یه روز امیر اومد و گفت یگانه من خسته شدم

بیا دادخواست طلاق رو بده و خلاصمون کن

-اما من هنوز چیزی یادم نیومده

-هیچ وقت هم یادت نمیاد

-چرا چون بهنام دوستم دکتره اون گفت که هیچ وقت حافظه ات رو بدست نمیاری میدونم مقصر منم اما من هر جور
که باشی می خوامت

-پس من چی

-یگانه خواهش می کنم

-باشه فقط قبل از طلاق باید شوهرم رو ببینم اسمش چیه

-مانی، توی دادگاه می بینیش فقط بهش محل نده که پررو میشه آدم خطرناکیه

این شد که من دادخواست طلاق دادم

توی دادگاه که دیدمت دلم لرزید بهت زل زدم امیر آروم توی گوشم گفت مگه بهت نگفتم بهش محل نداری اون باید
بفهمه تو از اون متنفری

قضایای بعدی رو هم که خودت میدونی امیر یه سال و چند ماه تو ذهنم جا داد که من تو رو نمی خوام و تو خطرناکی
برای همین من اونجوری باهات برخورد می کردم

تا اون روز که تو اومدی توی خونه و اون بلا رو سرم آوردی

وقتی توی آغوشت بودم آرام می شدم انگار اون آغوش رو قبلا تجربه کرده باشم یه تصاویر نامفهومی هم توی ذهنم میومد اما نمیدونستم چی هستن

وقتی داشتی می رفتی دوست داشتم بمونی حس می کردم حضورت بهم امنیت میداد اما تو با اون حرفات فقط خوردم می کردی

نیم ساعت بعد رفتن لباسام رو پوشیدم و تخت رو تمیز کردم و به تصاویری که میدیدم فکر می کردم

یهو دیدم امیر بالای سرمه با عصبانیت سرش داد کشیدم تو بلد نیستی در بزنی بیای تو

تعجب کرد اولین بار بود که سرش داد میزدم

-چی شده اتفاقی افتاده

دوباره فریاد زدم نه فقط نمی خوام ببینمت بهتره بری بیرون والا خودم میرم

اونم ناراحت از خونه رفت بیرون

تا یه هفته با اون تصاویری که میدیدم کلنچار میرفتم هر روز حجم چیزای که میدیدم بیشتر می شد و تقریبا همه

چیز یادم اومد همه چیز دعوای آخرمون، تهمتیه که به من زدی همه چیز یادم اوم

قسمت پنجاه و پنجم

تصمیمم رو گرفتم اینبار به اراده ی خودم بود دیگه نمی خواستم باهات زندگی کنم به امیر گفتم که همه چیز یادم

اومده

گفت اشتباه کردم دوست دارم نمی خوام از دستت بدم بهش گفتم فعلا تا تکلیف من با مانی مشخص نشده نمی خوام

به چیز دیگه ای فکر کنم

تا اینکه توی دادگاه توافق به طلاق کردیم و تو قبول کردی طلاقم بدی، دادگاهم برگه عدم باردای خواست

من که مطمئن بودم باردار نیستم

از خنده امیر هم معلوم بود اونم مطمئنه

ولی تو رو نمی دونستم

جواب آزمایش رو که گرفتم دیدم باردارم تعجب کردم امیر کنارم ایستاده بود

متصدی آزمایشگاه به امیر نگاه کرد و گفت آقا مبارکه خانومتون باردارن

امیر قهقهه ای زد و گفت خانم اشتباه شده

متصدی که از رفتار منو امیر تعجب کرده بود گفت نه جواب صددرصد درسته ،مطمئن باشید

به خونه که رسیدیم امیر جلوم ایستاد و گفت یگانه این بچه ی کیه تو که یه سال و خورده ای با شوهرت نبودی

از شرم سرخ شدم این چقدر پررو بود

-سرت رو بالا بگیر ،میگم این بچه ی کیه

با شرم گفتم مانی

با فریاد گفت دیوونه شدی چی می گی تو،مگه شما توی این مدت با هم بودین

-میشه بس کنی

-میگم کی

-یه روز به زور وارد خونه شد تو هم نبودی منم نتونستم.....به خاطر شرم نتونستم حرفام رو ادامه بدم

با خشم گفت اون هم میدونه

-نه ،میشه بس کنی

-میگی بچه ی منه

-نه من با آبروی خودم بازی نمی کنم

-خودم یه برگه عدم بارداری برات میارم

-می خوام توی شناسنامه بچم اسم پدرش باشه

-من براش پدری می کنم

-اما هیچ وقت پدرش نمی شی

اونروز امیر خیلی سعی کرد که متقاعدم کنه که بهت نگم اون بچه ات اما من دوست داشتم بچه ام اسم پدر واقعیش

توی شناسنامه اش باشه نه یکی دیگه

توی دادگاه تو هم وقتی فهمیدی من باردارم انگار آتیش زده باشن پریدی بهم که این بچه ی کیه ،اونجا برای دومین

بار بهم شک کردی

با خودم تصمیم گرفتم که هر چی که تصمیمت بود من آزمایش رو بدم

قبل از اینکه پیام اینجا امیر جلوی راهم رو گرفت و گفت هر چی که قراره اتفاق بیفته من هستم، بعد توی چشمم زل زد و ادامه داد یگانه برای یه بار هم که شده به عشق من فکر کن

خوب آقا مانی هر چی که بود رو بهت گفتم الان هم می خوام برم و به آینده ام فکر کنم

خداحافظ راستی برای آزمایش خبرم کن

بعد از ملاقاتم به شرکت رفتم کارای عقب مونده زیاد داشتم که خیلی وقت بود انجام نداده بودم

وارد دفترم که شدم دیدم یلدا سر جای من نشسته

-اینجا چکار می کنی بلند شو برو به کارت برس

-چیه دیگه یادی نمی کنی از من

باز شروع کرد

-بس می کنی یا نه ؟

کنار میز ایستادم اون هم روبروم ایستاد و گفت چرا می خوای به بخت لگد بزنی

پوزخندی زدمو گفتم بخت من تویی؟

-چیه به چشمت نمی یام

-عددی نیستی که به چشمم بیای

-شنیدم زن فراریت رو با یه بچه توی شکمش پیدا کردی

باپشت دستم روی دهنش کوبیدم و گفتم خفه شو اون بچه ی منه یه تار موی گندیده ی یگانه به صدتا مثل تو میارزه

پشت لبش رو پاک کرد و گفت خوبه پس بچه ی توی شکم من هم بچه ی تو هستش

-من به تو دست هم نزدم

-تو که مست بودی از کجا مطمئنی

-مطمئنم، مگه میشه اتفاقی بین من و تو افتاده باشه و من یادم نباشه

-می بینی که شده

-من یه حرومزاده که معلوم نیست پدرش کیه رو نمی خوام

-از کجا مطمئنی بچه یگانه مال تو هستش

انگشتم رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم آخرین بارت باشه که اسم یگانه رو روی زبون کثیف میاری فهمیدی

حالا هم از جلو روم گمشو بیرون

-میرم همه چیز رو به زنت میگم

قسمت پنجاه و ششم

با خشم به چشماش زل زدم و گفتم تو این کار رو نمی کنی

-می کنم

-نمی تونی چون می کشمت

دستش رو روی گردنم کشید و گفت تو با من راه بیا من که مشکلی با زنت ندارم

دستش رو کنار زدم و گفتم من عق می گیره که بهت دست بزنم چه برسه به اینکه باهات... داشته باشم می فهمی

عصبانی شد و گفت منم همین طور فکر کردی کشته مرده اتم بهتر از تو برام سرو دست می شکنن

-پس برو سراغ همونا، که من نمی خوام نجس شم

-خفه شو فکر کردی کی هستی

از خشم صورتش قرمز شده بودادامه داد نکنه خیال ورت داشته و فکر کردی اونشب واقعا باهم... داشتیم نه جانم

همچین چیزی نبوده ولی مثل اینکه دوست داشتی باشه

-اگه دوست داشتیم می تونستم خیلی راحت باهات باشم خودت که چندبار پیشنهاد دادی

-خیلی بی شعوری ارزشش رو نداری ارزشت همون دختر فراریه

-به هزارتای مثل تو میارزه

با خشم به سمت در رفت و گفت دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونم

-مگه کسی جلوت رو گرفته ،در ضمن ازت ممنونم که گفتی اونشب اتفاقی نیفتاده ،چ/ن هر روز میرفتم حموم ولی هنوز حس می کردم پاک نشدم
سرش رو تکون داد و از دفتر خارج شد
از دست این راحت شدم کنه
چقدر هم بی شعوره ،یعنی واقعا اتفاقی نیفتاده بود پس این چه قدر بی شعور بوده که می خواسته اینجوری منو پایبند خودش کنه

من که گفتم چیزی یادم نمیاد انگار بعد از خوردن اون مشروب خواب رفته باشم پس واقعا خواب رفتم

از اون موقع بیست و پنج سال می گذره الان شما دو تا دوقلو هم که دیگه بزرگ شدین و واسه خودتون کسی شدین
الناز رو به مادرش کرد و گفت مامان شما چه جوری با بابا آشتی کردین
با خنده به الناز و مهیار نگاه کردم و گفتم پدرم رو درآورد تا قبول کرد منو ببخشه و دوباره برگرده سر خونه و زندگیمون

مهیار چشمکی زد و گفت خوب حقتون بود باباجون

دستم رو دور شونه ی یگانه گذاشتم و اونو به به خودم فشردم

یگانه اروم توی گوشم گفت مانی زشته جلوی بچه ها

قهقهه ای زدم و گفتم خانوم من ما چند ساعت نشستیم تموم زندگیمون رو بدون سانسور براشون تعریف کردیم حالا بذار یه خورده عملیش رو هم ببین

یگانه-مانی تو امشب چیزی خوردی

-یگانه منو این حرفا

و به حالت قهر روم رو ازش گرفتم

مهیار به من نگاه کرد و گفت بابا من و الناز خسته شدیم میریم بخوابیم و به الناز اشاره کرد و از سالن خارج شدن

یگانه به من نزدیک شد و گفت باشه قهر نکن شوخی کردم

نگاش کردم و گفتم همینجوری خشک و خالی

لباش رو به گونه ام نزدیک کرد که لبام رو روی لباش گذاشتم و محکم بوسیدمش

هنوز هم مثل گذشته لباس گرم و پر حرارت بودند و باعث می شدند خستگی تمام روز از تنم خارج شه
روی تخت که کنار هم دراز کشیدیم

یاد گذشته افتادم

وقتی مقابل یگانه ایستادم و گفتم من نمی خوام آزمایش بدی مطمئنم که بچه ی منه

با لبخند گفت اونا الان شش ماهه شونه کدومشون بچه تو کدومشون نیست

با خوشحالی گفتم مگه دوتان

-آره

(بعد از اینکه خانواده یگانه از ماجرا با خبر شدن اون برگشت پیششون و باهاشون زندگی می کرد اون روز هم که من
رفتم ببینمش اون تنها توی خونه بود)

اونو توی آغوشم کشیدم و گفتم یگانه من بگم غلط کردم منو می بخشی من دیگه خسته شدم نمی تونم بدون تو بچه
هام زندگی کنم

به چشمام زل زد و گفت نه

-چرا

-برای اینکه دیوونه ای و مغرور

-میدونم مغرورم و هیچ وقت نخواستم رک و راست اعتراف کنم که عاشقتم ولی باور کن بدون تو نمی تونم زندگی
کنم

توی چشمام نگاه کرد و با ناز گفت با اجازه ی دوقلوها بله

توی آغوشم کشیدمش و تموم سرو صورتش رو غرق بوسه کردم

امیر هم بعد از اون ماجرا نمیدونم کجا رفت هنوز بعد از این همه سال نفهمیدیم کجاست

مادرهم وقتی فهمید یگانه دوباره برگشت با اولین پرواز برگشت ایران یک ماه بعدش پدر و ماهان هم اومدند که مهبیار
و الناز رو ببینن

ماهان هم از شرمندگی همش فقط عذر خواهی می کرد

مانی تو هنوز نخوابیدی

به سمت یگانه برگشتم و گفتم آره فدات شم

و اون رو در آغوش کشیدم

-مانی

-جونم

-ضربان قلبت بهم آرامش میده

-فدای این زبونت بشم من

بوسه ای رو بینیش زدم و توی آغوشم فشردم

پایان

1390/04/26

ساعت 21:15

تقدیم به فایزه و فرشته گلم که

اولین مشوقای من برای گذاشتن

رمان روی سایت بودند بعد هم تقدیم به تمام بچه های نودهشتی که توی این مدت با تشکر و امتیاز دادن منو دلگرم

کردن
